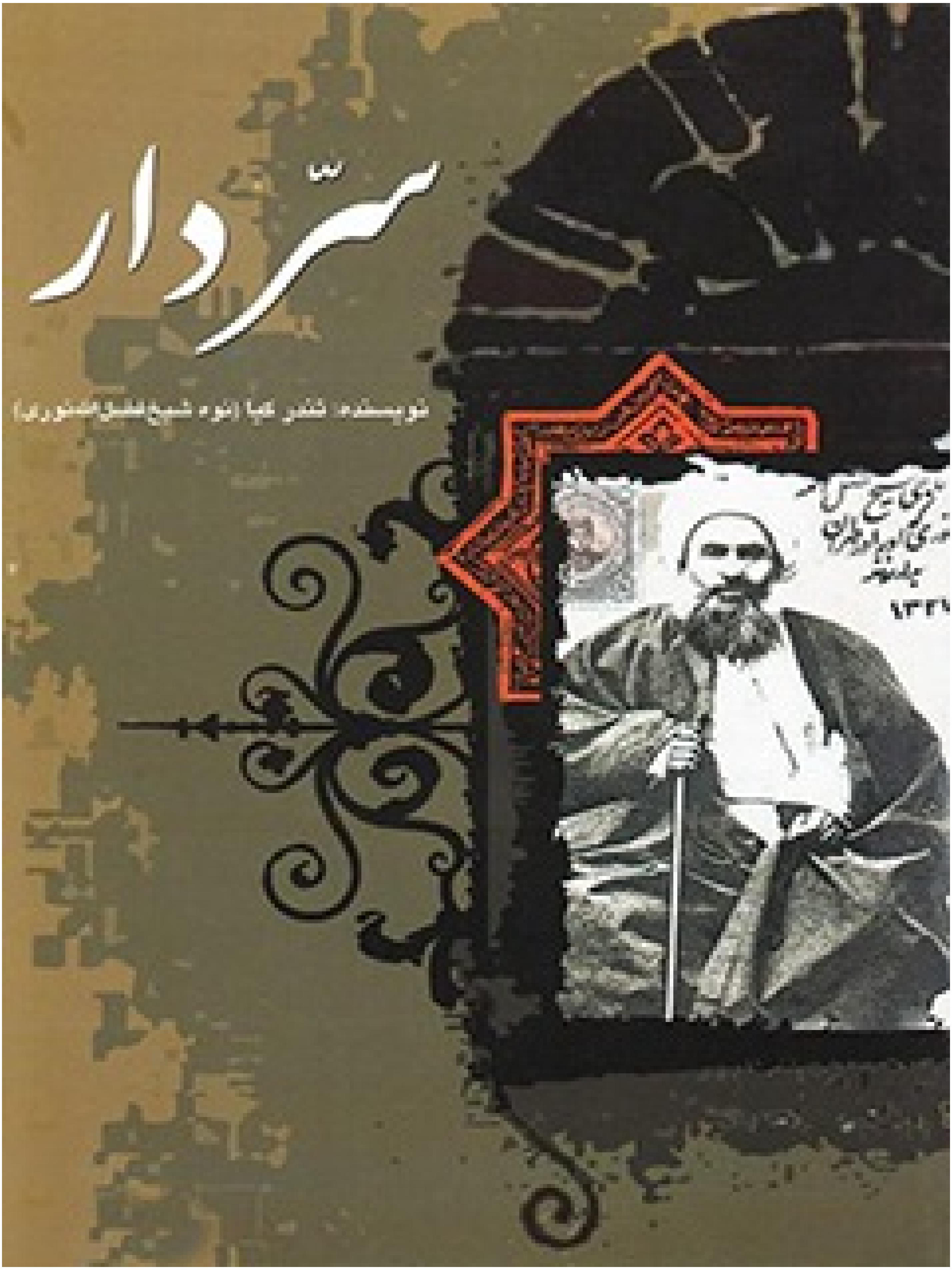

سرِ دار
نویسنده: ثمر کیا (نوه شیخ فضل‌الله نوری)

بسم الله الرحمن الرحیم

سر دار، گزارشی تحلیلی از بر دار رفتن آیت الله شیخ فضل الله نوری در نهضت مشروطه

نویسنده:

تندرکیا

ناشر چاپی:

نهاد کتابخانه های عمومی کشور

ناشر دیجیتالی:

مرکز تحقیقات رایانه‌ای قائمیه اصفهان

فهرست

سر دار، گزارشی تحلیلی از بر دار رفتن آیت الله شیخ فضل الله نوری در نهضت مشروطه

مشخصات کتاب

سرشناسه: تندرکیا

عنوان و نام پدیدآور: سر دار، گزارشی تحلیلی از بر دار رفتن آیت الله شیخ فضل الله نوری در نهضت مشروطه / به قلم تندرکیا.

مشخصات نشر: تهران: نهاد کتابخانه های عمومی کشور، موسسه انتشارات کتاب نشر، ۱۳۹۱.

مشخصات ظاهری: ۱۰۴ص.

شابک: ۱-۸۶-۶۶۲۷-۶۰۰-۹۷۸

وضعیت فهرست نویسی: فیپا

یادداشت: چاپ قبلی: کتاب صبح، ۱۳۸۹.

موضوع: فضل الله نوری، ۱۲۵۹-۱۳۲۷ق.

موضوع: ایران--تاریخ--انقلاب مشروطه، ۱۳۲۴-۱۳۲۷ق.

موضوع: ایران--تاریخ--انقلاب مشروطه، ۱۳۲۴-۱۳۲۷ق.روحانیت

شناسه افزوده: نهاد کتابخانه های عمومی کشور، موسسه انتشارات کتاب نشر

رده بندی کنگره: ۱۳۹۱ ۹ت۶ف/۱۴۵۳ DSR

رده بندی دیویی: ۹۵۵/۰۷۵۰۹۲

شماره کتابشناسی ملی: ۲۹۹۵۲۱۶

لیتوگرافی، چاپ و صحافی: سازمان چاپ و انتشارات وابسته به اوقاف و امور خیریه

آدرس: تهران زرتشت غربی، کوچه کامبیز، نبش طباطبایی رفیعی

پلاک ۱۸ موسسه انتشارات کتاب نشر تلفن: ۱۷-۸۸۹۷۸۴۱۴

ص: ۱

اشاره

مقدمه

گزارشی تحلیلی از بر دار رفتن آیت الله شیخ فضل الله نوری در نهضت مشروطه

به قلم: تندر کیا، نوه شیخ شهید

بسم الله الرحمن الرحیم

رهبر معظم انقلاب اسلامی در دیدار با دبیر کل و مدیران ارشد نهاد کتابخانه های عمومی کشور در اسفندماه ۱۳۸۹ فرمودند:

«نهاد کتابخانه های عمومی با کمک سایر دستگاه های فرهنگی و اجتماعی کشور، برنامه هایی را طراحی نمایند که همه ایرانیان اهل مطالعه شوند.»

طرح «ایستگاه مطالعه» یکی از برنامه های نهاد برای عمومی نمودن و ارتقای سرانه مطالعه مفید در راستای تحقق رهنمودهای مقام معظم رهبری است.

«ایستگاه مطالعه» به معنای آوردن کتابخانه به فضای ترددی مردم بوده و قفسه کتابی با پانزده عنوان کتاب مفید، شامل پنج عنوان کتاب کودک و نوجوان و ده عنوان کتاب مخصوص بزرگسالان است. کتاب های کودک و نوجوان عبارت است از یک عنوان مخصوص کودکان پیش دبستانی، یک عنوان ویژه ی کودکان سال های آغاز دبستان و یک عنوان برای کودکان سال های پایانی دبستان می شود یک عنوان از این کتاب ها نیز مخصوص نوجوانان مقطع راهنمایی و عنوان دیگر خاص نوجوانان مقطع دبیرستان لحاظ شده و کتاب های بزرگسالان با موضوعاتی نظیر دین، داستان، شعر، خاطره و طنز، خانواده، تاریخ، اندیشه، علوم و فنون، ادبیات و دانستنی های عمومی و دو عنوان برای بزرگسالان با تحصیلات کمتر از مقطع راهنمایی در نظر گرفته شده است.

هر فرد می تواند با مراجعه به این دستگاه، کتاب مورد علاقه خود را انتخاب و در محل ایستگاه و یا هر محل دیگری مطالعه کرده و حداکثر پس از پانزده روز به همین ایستگاه یا هر یک از ایستگاه های مطالعه در سراسر کشور و یا به یکی از کتابخانه های عمومی تحت پوشش نهاد کتابخانه های عمومی باز گرداند.

در قسمت پایین هر ایستگاه مطالعه، محلی برای باز گرداندن کتاب های مطالعه شده تعبیه شده است؛ که در این محل می توانید پیشنهادهای خود را برای اجرای بهتر این طرح ارائه نمایید. انتظار مجریان طرح از مردم فهیم و فرهنگمدار ایران اسلامی، دقت در حفظ و نگهداری و تحویل به موقع کتاب است.

چنانچه علاقمند به نگهداری کتاب های برای خود باشید می توانید بابت هر جلد کتاب مبلغ دو هزار تومان به حساب ۱۲۳ به نام موسسه انتشارات کتاب نشر نزد بانک تجارت و ملی در کلیه شعب کشور و یا به شماره کارت ملی ۶۰۳۷۹۹۱۱۹۹۵۱۶۵۸۸ به نام موسسه انتشارات کتاب نشر واریز کرد.

خیرین عزیز می توانند با تامین هزینه یک یا چند ایستگاه مطالعه در طول یکسان و یا تامین منابع آن در راستای تقویت و گسترش طرح، مساعدت لازم را مبذول نمایند. شماره تلفن ۸۸۸۰۲۱۹۱ داخلی ۱۱۱و۱۱۳ و آدرس انترنتی mosharekatha@Iranpl.ir و آدرس: تهران، خیابان فلسطین، پایین تر از بلوار کشاورز، کوچه شهید ذاکری، پلاک ۹ واحد مشاکت های نهاد، در خدمت پاسخگویی به سوالات این عزیزان خواهد بود.

از آنجا که بعضی از کتاب های این طرح در مسابقات فرهنگی کتابخوانی در سطح ملی ارائه می شود، می توانید از طریق سایت های WWW.booki.ir و WWW.iranpl.ir اطلاعات تکمیلی را دریافت کنید.

منصور واعظی دبیر کامل کل نهاد کتابخانه های عمومی

سخن ناشر

آنان که با دیده باز و عبرت جو، به سراغ تاریخ بروند، می توانند از این آموزگار بزرگ و خاموش، درسها بیاموزند و توشه ها بر گیرند.

علی رغم آنکه هر مقطع تاریخ، حاوی و رویدادهای تازه و متفاوت با دیگر مقاطع است اما در عین حال قوانین و سنن ثابتی بر این رویدادها حاکم است که با کشف و درک آنها می توان مقطع حال و آینده را جهت داد و موانع را از پیش روی برداشت و راه رستگاری را هموار نمود.

دوران مشروطه یکی از پرعبرت ترین و درس آموزترین مقاطع مهم تاریخ این سرزمین است که باید آن را خواند و به کندو کاو در آغاز و انجام رویدادهای آن پرداخت.

یکی از غفلت های مهم از آغاز انقلاب اسلامی تاکنون، غفلت از این دوران و مرور نکردن و نیاموختن درسهای آن آن گونه که باید است و از همین بابت تلفات سنگینی را به جان خریده ایم که می توانستیم با عبرت از مشروطه مانع از آن شویم.

ماجرای بردار رفتن مجاهد عظیم الشان، مجتهد عالی مقام آیت الله شیخ فضل الله نوری با توطئه و تمهید دول غربی و مستفرنگان دست نشانده

آنهـا، از نقـاط برجسـته و ننگین تاریـخ مشـروطه است که زوایـا و ابعاد گوناگون آن همچنان برای بسـیاری از ما و بویژه نسـل جوان، ناشـناخته مانـده است و این در حـالی است که جلوه هایی از مقـدمات و زمینه هایی که منجر به این حادثه تلـخ و ننگ آلود شد، در دوران کنونی در حال تکرار است.

اگر از غفلت خودی هـا و حتی بعضـی از روحـانیون و علمای آن روز از ماهیّت غربی و الحادی شـعارهایی چون دموکراسـی، آزادی، قـانون، مـدنیت، ترقی آن گونه که در ذهن بر زبـان و قلم روشـنفکران آلت فعـل غرب جاری بود موجب شـکاف بین جبهه مـذهبی ها و متدینین شد و شـیخ فضل الله به دلیل افشای ماهیّت غربی و کفرآلود شـعارها و مروجان بیگانه پرست آنها و دفاع از شریعت محمدی صلی الله علیه و آله و سلم و مذهب علوی علیهم السلام در میان سکون عموم متدینین بر سر دار رفت، اکنون نیز مـا به وضوح شاهـد همـان گونه بسترسـازی ها از سوی غرب و عوامل پیـدا و نهان آن هستیم و این در عین غفلت و فریب خوردگی عده ای از خودی ها و اهل تدین و تشرع است.

بـدون شک نقاط سـیاه و تلـخ تاریـخ مشـروطه همچنان قابل تکرار است و متشـرعان و متـدینان و انقلابیون غافل می تواننـد از همان سوراخ بار دیگر گزیده شوند. تنها آنچه می توان مانع از این تکرار شود، عبرت آموزی و پند

یری از گذشته و ردیابی و ستیز با علل و عواملی است که می تواند یک حادثه فجیع و شکست تلخ را دوباره رقم بزند.

تصـمیم به انتشار کتابی که در دست داریـد، در پاسـخ به چنین ضـرورتی، اتخاذ شده است. این کتاب به هیچ وجه حاوی یک تحلیـل همه جـانبه و وافی از مشـروطه و حتی ماجرای بر سـر دار رفتن شـیخ شـهید نیست، اما قرب زمانی حیات نویسـنده آقای تندرکیا (شـمس الدین) نوه پسـری شیخ فضل الله فرزند آقا جلال کیا با مشروطه و دسترسی او به بستگان درجه اول و شاهدان عینی حادثه، ویژگی ممتازی بدان داده است که با دو

ویژگی نثر روان و اختصار، آن را خواندنی و مقبول کرده است.

متن حاضر برگرفته از کتاب «نهیب جنبش ادبی شاهین» به قلم تندر کیا (شمس الدین) (از انتشارات روزنامه سیاسی فرمان، شرکت سهامی چاپ گهر، چاپ اول، ۱۳۵۵ شمسی) است که نسخه ای از آن در کتابخانه تخصصی تاریخ حوزه علمیه قم موجود است.

ناشر ۱۳۸۰

ص: ۹

مقدمه نویسنده

کار از تو می رود مددی ای دلیل راه

کانصاف می دهیم زراه او فتادده ایم

چطور شد که من به فکر حاج شیخ فضل الله نوری افتادم؟ من نوه پسری حاج شیخ فضل الله هستم، بعد از مرگ پدر بزرگ خود، در محیطی ماتمزده به دنیا آمده ام. زود بگویم که خیلی زود حافظه ام به کار افتاد؛ چند ماهی از تولدم نگذشته بود که همه چیز را به روشنی می دیدم. امروز مثل اینکه دیروز بوده؛ روشن می بینم که در گوشه اطاق بزرگی (بعدها فهمیدم حسینیه حاج شیخ بوده) نزدیک دری که به روی ایوانی باز می شد، نعنوی مرا زده اند و دایه ام در گوشه اطاق نشسته، مرا شیر می داد و در نعنو می گذاشت. از همان چند ماهگی تا به امروز هیچ چیزی در حافظه من گم نشده؛ در تمام جزئیات جریان گذشته ام با کمال وضوح بینا هستم، حتی رنگها! خیلی زود چشم و گوشم باز شد، خیلی زود فهمیدم خانه ای که من در آن به دنیا آمده، زندگانی می کنم، جای مهمی بوده؛ خیلی زود فهمیدم پدربزرگ من آدم بزرگی بوده و به دارش زده اند. مثل اینکه از آدم بزرگ خوشم می آمد؛ یک محبتی از پدربزرگم در دلم

افتاد که با محبتی که نسبت به پدرم می داشتم فرق داشت. چطور شد که آن چیزها را فهمیدم، زیاد نمی شود تحلیل و تجزیه کرد؛ تحلیل و تجزیه ، حقیقت حیات را خورد می کند، ولی اینکه می دیدم از هر صف و صنفی، از عالی ترین مقامات دولتی و ملی و روحانی، تا دانی ترین طبقات کاسب و توده در خانه ما رفت و آمد می کنند، اینکه می دیدم هر کس می فهمد من نوه حاج شیخ فضل الله هستم یا به قول خوشان «شیخ شهید!» با یک حرمت و سلام و صلوات مخصوصی از من پذیرایی می کند؛ اینها همه در من اثر زیادی داشت. یک نکته دیگر هم مرا متوجه حال و حالت مردم می کرد: هر ساله از اول تا سیزدهم رجب، به یادبود شهادت حاج شیخ در بیرونی چادر می زدند و روضه خوانی می کردند، قیامتی بر پا می شد، یک کربلای حقیقی! لابد این همه غلیان مردم، برای حاج شیخ فضل الله است و گرنه پسران او که نه زری دارند و نه زوری، نه مالی دارند و نه مقامی! بعدها که به مدرسها رفتم و سوادی پیدا کردم، یک عامل دیگری هم بر اینها افزوده شد: دائماً میان کاغذجات پدربزرگم می لولیدم و چیزها می دیدم. بگذریم! باری اینها همه از ذهن من بچه می گذشت و جا می افتاد، به طوری که یک نوع غروری در من پدید آورده بود، غرور خانوادگی!

سالها می گذشت تا این که به کلاس پنجم ابتدایی مدرسه شرف مظفری رسیدم. کتاب تاریخ ایران ما از لحاظ کاغذ و چاپ و قد و قواره از تمام کتابهای مان دلچسب تر بود. مؤلف آن ... هر که بود کاری نداریم... همینطوری که عکس های آن را به رسم بچه ها تماشا می کردم، چشمم به عکس حاج شیخ فضل الله افتاد. با ذوق و شوق سرشاری به خواندن آن صفحات پرداختم، روز بد نبینید، برای نخستین بار در عمرم دیدم که به پدربزرگ من بد گفته اند. مضمون آن چند صفحه این بود:

«شیخ فضل الله به تحریک محمد علی شاه با یک عده اراذل و اوباش و فرانش و قاطر چی رفت در میدان توپخانه بنای مخالفت با ملت و

مشروطه را گذاشت، ملت او را گرفت و به دار زد.»

خیلی اوقاتم تلخ شد! کتاب را به پدرم نشان دادم، گفتم ببینید چه چیزهایی نوشته! پدرم سرسری نگاهی به آن صفحه انداخت و با حالتی طبیعی و بی اعتنا گفت: «دروغ گفته.» به گفتن نیازی نیست که زمینه فکری من به قدری آماده بود که به آسانی این حرف را پذیرفتم. یعنی پدربزرگ من اراذل و اوباش بوده؟ یعنی این مردم که من می بینم، او را به دار زده اند؟! ابداً، البته که دروغ گفته، اراذل و اوباش خودت هستی و جد و آبادت! این امر از همان کودکی اثر عمیقی در من گذاشت و مرا نسبت به مطبوعات از هر قسمی مظنون کرد، دیگر هر چه می خواندم و نسنجیده قبول نمی کردم!

ولی فکر من به همین آسانی ها راحت نشد. راستی اگر مردم، حاج شیخ فضل الله را دوست می داشتند، پس چرا گذاشتند او را ببرند و به دار بزنند؟! این سؤال را از هر که می کردم، جواب همه تقریبا یکی بود:

«این مردم از اهل کوفه بدترند، تا بود دور و ورش بودند، وقتی که او را گرفتند و دارش زدند همه متفرق شدند و رفتند گوشه صندوقخانه هایشان های های گریه کردند!»

از همان کوچکی یک حس بدبین نسبت به این مردم در من پیدا شد که هر چه بزرگتر و در امور اجتماعی داناتر و بیناتر گردیدم، روشن تر و استوارتر گردید. این یک حقیقت مهم اجتماعی ایران بود که بسیاری سرها را به باد داده و می دهد و خواهد داد و یکی از بزرگترین خوشبختی های من این است که نزاییده جزو خون من شد. بعدها در این حقیقت بسیار اندیشیدم و آن را بسیار سنجیدم و عاقبت بهتر دیدم اصلا به این مردم اعتماد نکنم و وارد میدان سیاست نشوم و خود را بیهوده آلوده ننمایم!

هر چه عقل رو می آمد، آن احساسات خانوادگی فرو می نشست. کم کم از این صرافتها افتادم، اصلا فکرم از هر چه کهنه بود، برگشت. خدا

بیامرزدش، پدربزرگ هم جزو عتیقه جات گردید!

سالها می گذشت: تصدیق ابتدایی، متوسطه، مدرسه سیاسی، دانشکده حقوق، فرنگ، تهران، سالها گذشت. کم کم تاریخهای مشروطیت، رنگ و وارنگ، یکی بعد از دیگری از دیگ درآمد. لازم بود اطلاعات اجمالی خود را راجع به نهضت مشروطه تکمیل کنم. یک کتاب خریدم؛ بر طبق عادت همیشگی خود، همین که باز کردم تا نظری کلی بر آن بیندازم، تمام صفحه یک سند تاریخی مربوط به حاج شیخ فضل الله بود. عجب اتفاقی! این اتفاق اثر محسوسی در من نگذاشت، رد شدم. فردایش تا باز همین کتاب را باز کردم، یک عکس از حاج شیخ فض الله آمد با صحبتهایی. عجب این دو مرتبه ولی هرگز به خاطرم خطور نمی کرد که چیزی درباره حاج شیخ بنویسم.

در اثر خواندن این کتاب زده شدم، نه چندان برای اینکه نسبت به حاج شیخ کینه ورزیده بود بلکه بیشتر برای اینکه از خلال صفحاتش کاملا بر می آمد که نویسنده آن قبل از شروع به نوشتن، این اصل را پایه کار خود قرار داده است:

«باید به موافقین دموکراسی دسته گل نثار کرد و مخالفین آن را به لجن کشید!»

و به حکم همین اصل، خود ناگریز در پیچ و خمها و پخت و پزها و تعبیر و تفسیرهای بی حد و حصری افتاده، تاریخ ننوشته، دلی از عزا درآورده است! این کتاب در من اثر زننده ای گذاشت و افسوس خوردم که کسی نیست تا به مزخرفاتش جواب بگوید، من که این کاره نیستم، به من چه!

این کتاب به کنار، یک کتاب دیگر، تا باز کردم باز حاج شیخ، عجب، این سه مرتبه، یعنی چه؟! باز هم بگذریم! هر چه بیشتر در این کتاب دومی پیش می رفتم، کسل تر می شدم. یک مرد رند مبتذلی می دیدم که یک بغل کاغذ پاره از توی خاکروبه ها جمع کرده و جلد کرده، یک تعرفه شخصی، این است نتیجه تمام عمر این آقای پدر و مادر دار، نه بر مرده،

بر زنده باید گریست! هر چه در این کتاب دومی پیش می رفتم، کسل تر می شدم تا اینکه به این قسمت رسیدم:

«واقعه میدان توپخانه ... مهمتر از همه این است که آن جماعت که فریاد می کشیدند: دین نبی می خواهیم، صدها غرابه شراب و عرق در گوشه و کنار گذارده و هر چند دقیقه جامی سر می کشیدند، حاج شیخ فضل الله که به چشم، عرق خوردن آنها را می دید، عمل آنها را نادیده می پنداشت و چون کار بالا کشید، او گفت: نخورید، این کار را نکنید، الواط جواب دادند: این دوغ است، ما محض رفع عطش می خوریم...

خوانندگان تصور نفرمایند من از روی طرفداری مشروطیت مطلب بالا را نوشتم بلکه خودم حضور داشتم و ناظر اعمال آنها بودم.» که ناگاه گویی سالها را همه آب برد و یک مرتبه برگشتم به حالت کلاس پنجم ابتدایی، منبر همان بود و مطلب همان!... الله اکبر، عجب مردمان وقیحی هستند. راستی انسان نمی داند بخندد یا گریه کند. آخر مردی که بی شرم و شرف، امروز پس از نیم قرن که تعصبات مذهبی صد درجه کمتر و استعمال مشروبات الکلی نسبت به آن وقت صد درجه بیشتر و علنی تر شده، آیا کسی جرأت می کند در کنار و گوشه میدان توپخانه عوض قدح آب آلو، غرابه های شراب و عرق بگذارد که آن روز این کار را کرده باشند، آن هم در حضور علمای اعلام. آخر مردیکه! یک چیزی بگو که بگنجه! ببینید کار وقاحت ما مردم به کجاها کشیده، این است نتیجه ترقیات ما! حالا انصافا اراذل و اوباش، آن فراش ها و قزاقها و قاطرچی ها بودند یا این میرزا قلمدونها؟! آن بیچاره ها هر چه بودند، لااقل سند کتبی به دست کسی ندادند، آن بدبختها هر چه بودند، اقلا این همه ادعا نداشتند... راستی که آدم کله اش داغ می شه... خلاصه باز خیلی اوقاتم تلخ شد... پس به کی چه؟! اگر وظیفه تو که می توانی بنویسی نیست، پس وظیفه کیست؟ تو لااقل می توانی این تیکه تاریخ را روشن کنی، چرا نمی کنی،

تو نکنی که بکند؟... از گوشه و کنارها این گونه تذکرات را جسته و گریخته به من دادند ولی باز هم نمی خواستم زیر بار بروم. اصلا من از قوم و خویش بازی خوشم می آمد. حقیقت، خودش راه خودش را از یک جایی باز خواهد کرد و روی خود را عاقبت خواهد نمود. اما اگر راستش را بخواهید، خودم هم کم کم دروناً دچار تردید شدم... در هر حال باشد، تا ببینیم آخر عاقبت کار چه خواهد شد! (۱)

آخر عاقبت یک روزی در همان زباله دان پس از یک مقدمه چاخان این تیکه را خواندم:

«یک پاکت بزرگ از چلوار که سر او مهر و لاک شده بود... به دست

ص: ۱۶

۱- هنگام نهضت مشروطه آقا ضیاء الدین پسر حاج شیخ فضل الله، در نجف تحصیل می کرده. محرّر حاج شیخ مرتب خبرهای خانوادگی و مملکتی را برایش می نوشته. گاهی هم خود پدر به خط خودش برای پسر نامه می فرستاد. درباره واقعه میدان توپخانه، همان وقت محرّر به آقا ضیاء این طور می نویسد: «آمدند به خانه حضرت حجت الاسلام آقا... ایشان هر قدر ابا و امتناع کردند از اینکه تشریف نبرند مردم قناعت نکردند. ایشان را به هر نحوی بود بدوش کشیدند تا وسط دالان بردند. به واسطه ازدحام و هجوم مردم، حضرت حجت الاسلام ضعف کردند، در وسط دالان مدتی توقف نمودند تا حال ایشان به جا آمد. با کمال کراهت بردند در میدان توپخانه، محلی که آقایان دیگر نیز اجتماع داشتند...» این یک نامه خصوصی است مانند بسیاری نامه های دیگر که محرر برای آقا ضیاء الدین به نجف نوشته. صحت و صدق آن امری طبیعی و مسلم است. به علاوه بعدها به کرات شنیده ام که حاج شیخ در این امر غافلگیر شده، ابداً رغبتی به اینگونه تظاهرات نداشته است و چند روزی که به اجبار در توپخانه مانده دائماً چه با نطق و چه با اعمال نفوذ در دربار برای برچیدن آن بساط کوشیده است و مکرر می گفته: «این حرکات یعنی چه، راهش این نیست، این راه غلطی است...» و مانند اینها، و آخر هم در این اثر همین اقدامات و بیانات او، بساط توپخانه برچیده شده. روش حاج شیخ در امر مشروطه از آغاز تا انجام خیلی پخته تر و سنجیده تر و متین تر و محکم تر از این گونه بازی ها بوده است. من خبر دارم آن تاریخگر به منزل آقا ضیاء الدین، هنگامی که رییس دیوان کیفر بود می رود و تقاضای اسنادی می کند. عموی من در کمال سادگی و صفا هر چه داشته جمع کرده برای او می فرستد. این کاغذ جزو کلکسیون کاغذها و جزو آن اسناد بوده (آقا ضیاء کاغذهای پدرش را دسته کرده بود) ، آن وقت این تاریخگر تلخ گوشت بداندیش، آن کاغذ را در کتاب خود نقل می کند، برای چه؟ برای اینکه خود را «محققی دقیق!» جا بزند ولی در عین حال با مقدمات و مؤخرات و تعبیرات و تفسیرات کج و کوله خود، پر و پاچه منعم خود را گرفته و پدرش را در می آورد! اینها هستند پاکخویان قرن وقاحت و سند مسجل پاکخویی ایشان همین هاست!

نگارنـده این تاریـخ افتـاد... در این پاکت صـدها احکام و فتوا و تلگراف و نامه هایی است (؟!) که بعـد از توپ بسـتن مجلس (؟!) از طرف روحانیون مسـتبد و رجال معروف در تحریم مشـروطیت و مخالفت آن با مـذهب اسـلام منتشـر نموده و یا تقـدیم دربار استبداد کرده اند...»

آن وقت دربـاره این سـند دروغ هـا به هم بـافته، آن وقت شارلاتان بازی ها در آورده، آن وقت... ای بر اون ذاتتون لعنت! این سنـدی بـود که بیست سـال بلکه بیشـتر در دست خـود من بود و خود من بـا حسن نیّت تمـام به جریـان انـداخته ام، یـک سـند معصوم، هنوز هیچی نشـده، ببینیـد چه دروغ های گنـده گنده ای درباره آن آروغ می زنند این بی چشم و روها! در این پاکت از این خبرها نبود که صـدها احکام و فتوا و تلگرافات و نامه ها در آن باشد، مبادا چیزهای دیگری قاطی زده باشـند، حتماً زده اند! (۱)

عجب، عده ای هسـتند که امیدشان را برای آباد کردن این ملک، و اصلاح کردن این مردم، در بسط سواد و فرهنگ می نهند. مگر این هـا، این عصاره های دروغ و سه روغ و چاپ و چاخان، همه دیپلمه و لیسانسـیه و دکتر نیسـتند؛ مگر همه غنعنات ملی نیستند؛ پس دیگر چه امیدی؛ دیگر چه آخر عاقبتی... با خودم غرولند می زدم و طول اطاق را با قدم، ذرع و پیمان می کردم... در این حیص و بیص، ناگاه توی جای کتابی چشـمم به دیوان حافظ افتاد، هوس کردم! دل حافظ را باز نمودم، حافظ مقـدس! همان بیت اول سر صفحه این بود:

کار از تو می رود مددی ای دلیل راه

کانصاف می دهیم ز راه اوفتاده ایم

***

اطلاعات این لوحه تاریخی از سه منبع می تراود: از خود من، از سندهای کتبی، از گواهی گواهان.

آنچه مربوط به خود من می شود، عبارت از چیزهایی است که شخصاً

۱- درباره این کتاب به ضمیمه (صفحه ۱۰۲) رجوع شود.

دیده ام یا در محیط خانوادگی و خارج آن ، از مردمان موثقی شنیده ام و همچنین عبارت از استنباطات شخصی خود من است از جریان امور و حقایق تاریخی.

آنچه مربوط به سندهای کتبی می شود، یا سندهایی است که از خود حاج شیخ فضل الله باقی مانده، یا سندهای دیگری است که در تاریخچه های مشروطیت آمده است.

اما از گواهی گواهان، بسیارند کسانی که با ایشان چه در گذشته، چه امروز، راجع به شیخ نوری مصاحبه کرده ام ولی در این لوحه به ذکر اظهارات چند نفر بس می کنم، برای اینکه این چند نفر هر یک در قسمت مربوطه خود کاملترین مشاهدات را داشته اند و به اظهارات ایشان در قسمت خودشان اطمینان داشته ام. ضمناً باید دانست همین اظهارات محدود همین کسان معدود نیز در اغلب جاهایش با گواهان و مأخذهای دیگری، مورد کنترل و امتحان من قرار گرفته اند.

۱- حاج میرزا عبدالله سبوحی واعظ: در جوانی جزو حوزه علمیه شیخ نوری بود و از محرمان حرم او محسوب می شده؛ بعداً یکی از دوستان صمیمی پدر من به شمار می رفت. میرزا عبدالله به مرور در طهران میان اهل منبر مقام مسلم اول را پیدا کرد و به کمال شهرت رسید؛ مقامی در زمان خود بی رقیب؛ بیان گرم و گیرایی داشت؛ امروز در خانه اش بستری است. گمان نمی کنم کسی باشد که در صحت اظهارات او تردیدی داشته باشد.

۲- سید محمد علی شوشتری: در جوانی جزو حوزه علمیه شیخ نوری بوده، بعداً یکی از دوستان خوب پدر و عموی من به شمار می رفت و بعد نماینده مجلس مؤسسان و نایب التولیه آستان قدس رضوی شد و چند دوره به وکالت مجلس شورای ملی انتخاب گردید.

۳- مدیر نظام نوابی: بگذاریم خودش، خودش را معرفی کند:

ص: ۱۸

«محمـد زمان معروف به آقا بزرگ خان، فرزند میرزا حسن نایب الصدر نواب، پدر اندر پدر روحانی هسـتم ولی علاقه زیادی به خـدمت سـربازی داشـتم و با اجازه پـدر وارد مدرسه نظام شدم. پس از طی دوره سه ساله در زمان قاجاریه با درجه صاحب منصبی منتقل به ژاندارم نظمیه گردیدم؛ صاحب منصبی بودم قوی بنیه و رشـید که کارهای سـخت اداره نظمیه را به من محول می کردند. لقب مدیر نظام را بعداً گرفتم؛ سنم هفتاد و هفت سال.»

من از روزی که چشم باز کردم، مدیر نظام را در محله و خانه خودمان می دیدم. وقتی که می خواستیم از سـنگلج کوچ کنیم، بیرونی حاج شیخ را که سهمی عمویم شده بود، او خرید و هنوز هم در همان خانه، تقریباً با همان وضع و وضعیت زندگی می کند. پس از ترک سـنگلج، دیگر او را ندیدم تا اینکه اخیراً بنا بر توصیه حاج میرزا عبدالله سبوحی، در منزل مألوف به سراغ او رفتم؛ پیر و علیـل شـده بود ولی بـا وجود کبر سن و کسـالت مزاج، به قـدری دقیق و منجز جزییات امور را تشـریح می کرد که نقطه ناقصی باقی نمی گذاشت. اتفاقاً روز اعدام حاج شیخ فضل الله صاحب منصب کشیک نظمیه و از آغاز تا انجام امر حاضر و نـاظر بوده است. مـدیر نظـام بـا روح انضـباط و صـداقت یک صاحب منصب قـدیمی خیلی در ذکر جزییات امور و اتفاقات، مقیّد به عین حقیقت بـود. به اظهـارات او راجع به جریـان واقعه که بسـیاری از قسـمتهایش را قبلاـ نیز از دیگران شـنیده بودم، اطمینان تمام دارم.

۴- جلال کیا: پسر کوچک حاج شیخ فضل الله؛ صدق گفتار او حتمی است.

۵- ابوالقاسم بهزادی: بعد از شهادت شیخ، دختر او منیره را گرفته؛ آنچه در اینجا گفته، درست می دانم.

۶- سرهنگا خلیل پرچم: بعد از شهادت، دختر او اقدس را گرفته؛ آنچه در اینجا می گوید درست می دانم.

۷- مشهدی علی: قدیمی ترین نوکر خاندان ماست. مدتی خدمت پدر حاج شیخ فضل الله را کرده؛ بعدا پیش خود او بوده است. تا دو سال پیش هنوز زنده بود؛ حالا خبری ندارم. اظهارات اوصاف و صادق و طبیعی است.

گواهان نامبرده همه حیات دارند و هر کس بخواهد می تواند به خود ایشان مراجعه کند، به شرطی که با روح حرمت و صفا باشد.

ص: ۲۰

سرّ دار

سرّ دار (۱)

حاج شیخ فضل الله نوری روز دوم ذیحجه الحرام ۱۲۵۹ هجری قمری به دنیا آمد. در عنفوان جوانی، به کمک دایی خود حاج میرزا حسین نوری به نجف رفت و در حوزه علمیه مرحوم میرزا حسن شیرازی وارد شد و از شاگردان اول او گردید و به درجه اجتهاد رسید. حاج شیخ مورد اطمینان و علاقه خاص استاد خود بوده است. می گویند وقتی یکی از اهل تهران به میرزا مراجعه و سوالاتی می نماید، او جواب می دهد:

«مگر شیخ فضل الله در تهران نیست که به من مراجعه می کنید.»

گذشته از فقه و اصول، در حکمت و عرفان نیز احاطه داشته. در زمان طلبگی، سکینه دختر حاج میرزا حسین نوری را به زنی گرفت. می گویند دختر را نمی خواسته اند به این آسانیها به او بدهند، روزی در یک حالت عشق و هیجان به دختر دایی خود سکینه می گوید: «الهی کور بشی!» زود دست او را گرفته در دستش می گذارند تا دیگر از این فضولی ها نکند!

از سکینه سه پسر و پنج دختر پیدا کرد. (۲)بعدها سر سکینه زن دیگری

۱- کلیه تیترهای موجود در کتاب از ویراستار است (ناشر)

۲- به ترتیب سن، پسرها: مهدی، ضیاء الدین، هادی، دخترها: زینب، انسیه، احترام، زکیه، خدیجه

به نام گلین آورد و از او نیز یک پسر و سه دختر حاصل شد. (۱)پس از نیل به درجه اجتهاد، از نجف به تهران برگشت و به مرور از روحانیون طراز اول کشور گردید. در قضیه تنباکو، یکی از عاملین اساسی به شمار می رود. سفری به مکه رفت و به حج اکبر نایل شد.

هنگامی که صحبت از عدالتخوانه به میان آمد با رغبت ازآن پشتیبانی نموده تا صدور فرمان مشروطیت همچنان با جنبش همراهی کرده است. از پدرم که مرد راستگویی بود و همه جا با پدرش حاضر و از بسیاری مردمان درست دیگر شنیده ام که ماده اول و دوم متمم قانون اساسی درباره مذهب رسمی و نظارت علما، با حضور و پیشنهاد او وضع گردیده، یادگار اوست. ماده اول بی زحمت و ماده دوم با زحمت بسیار که آخر هم نصّاً و عملاً به دلخواه او نشد.

هنگامی که صحبت از عدالتخانه به میان آمد، با رغبت از آن پشتیبانی نموده؛ برای بسط عدالت و ترویج واجرای احکام اسلامی به جنبش افتاد. چون کلمه عدل یک پوست انداخت و مبدل به کلمه مشروطه گردید، باز حمل بر صحت می کند که دستگاهی است برای عمل به همان عدالت و همچنان با تمام نفوذش تا صدور فرمان مشروطیت می کوشد ولی وقتی مشروطه مغز حقیقی خود را می نماید که دموکراسی اروپایی است، این را دیگر ناساز با اصول اسلامی دانسته، می ایستد. حاج شیخ نه با مشروطه مخالف است و نه با مجلس شورای ملی، چنانکه آرزوی تمام ملت مسلمان است بلکه با دموکراسی اروپایی که آن را ختم اسلام و با اقلیت قلیلی که ایشان را ملوّث به عنصر ضد مذهب می بیند، مخالف است. بدین گونه یک نوع حکومت مخصوصی را تصور و طرح می نماید که «مشروطه مشروعه» باشد. چنان که از مجموع همین اسنادی که تا اکنون در تاریخچه ها آمده نیز استنباط می شود، اصول مشروطه مشروعه

۱- به ترتیب سن، پسر: جلال. دخترها: منیره، اقدس، انور

قانون اساسی قرآن است؛ مذهب، اسلام و طریقه جعفری اثنی عشری؛ احترام به سلطان اسلام؛ وجود مجلس شورای ملی اسلامی؛ کار این مجلس عبارت است از تدوین و نظارت در اجرای مقررات مخصوصی که قدرت شاه و دربار و دستگاه دولتی را محدود به حداق کرده، از تعدیات مستبدانه ایشان جلوگیری کند و نظارت در امور داخلی و خارجی دولت؛ وظیفه مجلس شورای ملی اسلامی وضع قانونات دموکراتیک نیست. اگر کشورهای مسیحی احتیاج به وضع قانون دارند، از این است که قانون مذهبی ندارند ولی شارع برای تمام جزییات امور حیاتی، حتی مالی و اقتصادی، حکمی صحیح و دقیق دارد که در مشت فقهاست. اسلام ناتمامی ندارد. وظیفه مجلس شورای ملی اسلامی این است که نظارت در اجرای این قانون اسلامی داشته باشد و تا آنجا که خود این قانون رخصت می دهد، وضع آیین هایی نیز می نماید. مجلس می تواند قوانین اسلامی را در صورتی که لازم بداند به صورت مواد قانونی درآورد؛ نظارت فقها که ورزیده و ورزیدای (1)امور مذهبی هستند، برای اینکه برخلاف قانون اسلامی قانونی وضع نشود، لازم است؛ انتخاب این ناظرین شرعی با علمای اعلام است و مجلس در آن نباید دخالت داشته باشد؛ آمر و ناهی، قلبی و مذهبی است عامل بسط عدالت نه آمر و ناهی بشری و قانونی، دموکراسی بنام این، آن را ضعیف می نماید؛ طرز حکومت دموکراسی اروپایی مناسب حال و مصلحت ملت مسلمان ایران نیست؛ اصول دموکراسی اروپایی که عبارتند از: اعتبار به اکثریت آراء و مساوات و آزادی مطلق، به ویژه آزادی مطبوعات، به حکم اسلام غلط است. (2)

۱- ورزیدا: متخصص، کارشناسی

۲- حاج شیخ بارها گفته: «مشروطه ای که از دیک پلو سفارت انگلیس سر بیرون بیاورد، به درد ما ایرانی ها نمی خورد. مشروطه ای که پیرمها برای آن سینه بزنند به درد ما مسلمان ها نمی خورد».

حاج شیخ فضل الله برای پیدایش مشروطه مشروعه خود از طبقه روحانی، دستگاه مقتدر و مجهزی ساخت. از آثارش پیداست که با کمال ایمان به تلاش پرداخت و نتیجاتی هم به دست آورد ولی عاقبت در هم شکست و سرش به سر دار رفت، عصر روز ۱۳ رجب ۱۳۲۷ قمری، روز تولد امیرالمؤمنین علی (ع) ، یک ساعت و نیم به غروب مانده، در میدان توپخانه، به سن تقریباً شصت و هشت سالگی! ... مدتها «وقعه توپخانه» بر این واقعه اطلاق می شده، بعداً تاریخگران آن را به معنای دیگری نقل کرده اند.

خیلی تماشایی است وقتی که انسان می بیند تاریخگرها با چه توجه خاصی روز قتل حاج شیخ فضل الله را پنهان نگاهداشته اند! نمی خواهند مردم بفهمند که روز تولد امیرالمؤمنین علی (ع) حاج شیخ به قتل رسیده؛ تماشایی است برای اینکه این تصادف و این عمل خویش را قبیح می دانند و می خواهند به روی آن پرده بکشند؛ تماشایی است برای اینکه به چشم خود می بینیم چگونه «محققین دقیق!» و «نطفه های پاک و پاکخو!» برای این پرده کشی دست به لوطی بازی و زرنگی های بازاری زده اند. تماشایی است برای اینکه درشت و درسته به چشم می خورد که مقصود این دلقکها، تاریخ نویسی نبوده بلکه غرضهای دیگری داشته اند. یکی از این «محقیق دقیق» با کمال خبث طینت و دروغگویی می گوید: «حاج شیخ فضل الله را گویا روز ۹ مرداد به دار آویختند.» از طرفی ملاحظه می فرمایید که تاریخ معمول آن زمان، یعنی تاریخ قمریش را قاچاقی مخفی نگاهداشته، در صورتی که همه جا قمری و یا شمسی و قمری را با هم آورده. از طرف دیگر در امری که از کفر ابلیس مشهورتر بوده «گویا گفته، در صورتی که دروغ گفته و با قوّت صد یقین می دانسته، فقط می خواسته است با این قسم دروغ، ذهن خواننده را از اهمیت موضوع منحرف سازد. روز قتل حاج شیخ، روزی نبوده که کسی به خصوص یک کتابگر از آن خبر نداشته باشد یا نتواند به آسانی خبردار

ص: ۲۴

شود. این همان تاریخگره ای است که به منزل آقا ضیاء برای تحصیل اسناد رفته بود! لعنت بر دروغگو! بشمار، این یکی!

دیگری روز توقیف حاج شیخ را غلط و غلوط ذکر کرده؛ فوراً شروع می کند به شلوغ و پلوغ و با روح شیطانی روز قتل را ماست مالی و سمبل نموده، می گذرد. باز هم لعنت بر دروغگو! بشمار، این دو تا!

آن سومی اصلا درش را گذاشته، هیس، هیچ چیزی نمی گوید، حاج شیخ فضل الله را به دار زدند و همین؛ آخر چیز مهمی نبوده که او درباره روزش چیزی بگوید! تا سه نشه بازی نشه، لعنت سوم را بلندتر ختم کنید! بر هر چه دروغگوست، لعنت!

اینها هستند تاریخگران ما و از ایشان است تاریخهای عصر طلایی ما، فاعتصموا بحبلهم جمیعاً! راستی چه عجله ای داشتند که روز تولد امیرالمؤمنین علی (ع) این ثواب را بکنند؛ یک روز دیرتر مگر چطور می شد؟! لابد عجله داشته اند، لابد هر ساعتش اهمیت خاصی داشته!

نقش انگلیس

سر دار شیخ نوری را در ظاهر امور جستن به همان اندازه سطحی است که جریان تاریخ قرن اخیر ایران را با صورت ظاهرش بسنجیم، از این صورت سازیها نباید گول خورد. در این قرن، سیاست انگلیس عامل مؤثر و حتی اساس جریان محسوب می شود، بی ملاحظه آن، هرگونه قضاوت تاریخی بی قدر و قیمت می باشد. شکست تنباکو برای انگلیس یک شکست حقیقی بود؛ از سنخ آن شکستهایی که خودشان به صلاح سیاست خود برای خودشان می سازند، نبوده. ترتیب اینگونه شکست های مصنوعی وقتی در بساط سیاست انگلیس وارد شد که شناخته شدند و منفور همه؛ یعنی پس از جنگ اول و به ویژه پس از جنگ دوم میان ملتهایی (۱)، شکستهایی قلابی که ما

–

۱– میان ملتهایی: بین المللی

همه به چشم خود نمونه های زیبایی از آن را دیده ایم! شکست تنباکو برای انگلیس یک شکست حقیقی بود، یک شکست حقیقی از اسلام بود. آن روز انگلیسی ها طعم تلخ وحدت اسلامی را در ایران چشیدند و از همان روز شاید هم بیشتر در هم شکستن این وحدت، یکی از اصول اساسی سیاست ایشان گردید.

ضمناً در ایران یک «هسته انقلابی» در حال تکون بود، هسته انقلاب مشروطه. این هسته کمّاً در برابر توده بزرگ ملت ایران تقریباً هیچ ولی کیفاً محکم بود. کنه انقلاب مشروطه مانند همه انقلابات عصر جدید، ضد آخوند بود. سود انگلیسی ها از هر لحاظی، از لحاظ سیاسی و اقتصادی و اجتماعی و فنی، در قرار رژیم دموکراسی بود؛ هسته را نیرو بخشیدند. یکی از فایدات اجتماعی فتنه مشروطه، عجالتاً در هم شکستن طبقه روحانی و با شکستن این قالب اسلام، تضعیف خود اسلام است. باشد که بعدها به مرور با ذات خود دموکراسی و فوت و فن ها و دوز و کلک های دیگری، دین را از جانش انداخته، در مشت گیرند. مشروطه مشروعه با اثراتش درست همانی بود که انگلیسی ها آن روز دشمن می داشتند و دموکراسی درست همانی که دوست.

تهران فتح شد؛ فتح تهران بی قربانی صفا نداشت؛ که بهتر از شاگرد اول فاتح تنباکو؛ که بهتر از مخترع و علمدار مشروطه مشروعه؟! به عنوان فاتحه و افتتاح شکستن بت بزرگ، به شیوه همیشگی سیاست خود به دست خود مسلمانها، به دست یک عمامه سفید، شیخ نوری را محکوم به اعدام، به دست یک ایرانی یا شبه ایرانی او را خفه و پس از اجرا به دست یک عمامه سیاه، حکم را به امضای رییس الوزرای از همه جا بی خبر وقت موشح نمودند. مبارک! حاج شیخ فضل الله شهید شد، «ذلک فضل الله یوتیه من یشاء»، این است سجع مهر او! (۱)

۱- از پدرم شنیدم که نقل می کرد سپهسالار تنکابنی پس از وقعه توپخانه گفته بود (یا پیغام داده بود) که نگذاشتند روح من از قضیه حاج شیخ خبردار شود.یک روزی دیدم سید... (این شخص مرده) حکمی آورد و به دستم داد که امضاء کنم. دیدم حکم اعدام شیخ را آورده. به او پرخاش کردم که این چه حرکاتی است؟ سید خنده ای کرد و گفت امضاء کنید، کار از کار گذشته؛ در این که سپهسالار این حرف را زده، حرفی نیست. قول پدرم حجت است، ولی آیا راست گفته؛ بعضی ها تردید کرده اند. سپهسالار را عضو هیئت مدیره و وزیر جنگ نوشته اند ولی بعضی ها نخستین کابینه را در ۲۷ تیر ۱۲۸۸ برابر ۱۷ ژوئیه ۱۹۰۹ دانسته، او را در این کابینه رئیس اوزرا خوانده اند. در هر حال مسلم است که هنگام دار شیخ نوری، شخص اول دولت به شمار می رفته. ضمناً باید دانست که انگلیسی ها هیچوقت «تک عمل» انجام نمی دهند؛ مثلا اگر بخواهند حاج شیخ فضل الله را به دار بزنند، قبلاً صنیع و آجودان باشی را به دار می زنند و بعداً حاج آقا علی اکبر بروجردی و آخوند آملی را به مازندران تبعید می کنند، ضمناً یکی دو نفر هم سکته می کنند و یکی دو جا هم آتش می گیرد!

فضل الله به تمام معنای اسلامی کلمه، یک «شهید» است؛ مردم هم این حقیقت را فهمیدند. صدها بار به گوش خودم که بعداً به دنیا آمده ام، از زبان همین مردم شنیده ام که «شیخ شهید»! به اندازه ای «شیخ شهید» شنیدم که وقتی به مدرسه رفتم و سر کلاس از «شهید ثانی» صحبتی شد، خیال می کردم مقصود حاج شیخ فضل الله می باشد!

اثر شهادت شیخ نوری در تضعیف روحیه اسلامی خیلی بیش از آن است که تا امروز پنداشته اند؛ انگلیسی ها کمتر اشتباه می کنند. شهادت شیخ نوری به همان اندازه در تضعیف روحیه اسلامی اثر کرد که سلطنت میرزای شیرازی در تقویت آن روحیه مؤثر افتاد. همانند آن مرد مرشدی که در مسجد شاه معرکه گرفته بود و پس از پانزده سال گریه می کرد و می گفت همان روزی که حاج شیخ را به دار زدند و هیچ کدام نفسمان درنیامد، همان روز امام زمان ما را نفرین کرد؛ همانندانش را بسیار دیده ام. راستی آخرش درست معلوم نشد قرارداد رمضان ۱۳۲۳ قمری میان انگلیسی ها و خوانین بختیاری از چه قرار و قماشی بوده است؟ (۱)

۱- روزنامه اطلاعت چهارشنبه بیست و یکم مهرماه ۱۳۳۳ در مذاکرات مجلس می نویسد: «آقا رفت پشت تریبون ... در تاریخ هفدهم رمضان هزار و سیصد و بیست سه قمری مطابق با پانزدهم نوامبر ۱۹۰۵ مسیحی قرادادی منعقد می شود بین وکیل صاحب امتیاز (نفت جنوب) و خوانین بختیاری که اسامی آنها ... می باشد. در فصل ششم این قرارداد نوشته است: «بعد از انقضای مدت امتیاز کمپانی، از دولت هر قدر عمارت در خاک بختیاری که متعلق به کمپانی باشد متعلق به خوانین عظام خواهد شد...» اطلاعات پنج شنبه بیست و دوم مهرماه ۱۳۳۳، مذاکرات مجلس، جواب وزیر دارایی: «آقا ... مردم راجع به رجال صدر مشروطیت تصوراتی پیش خودشان دارند و آنها را قهرمان مبارزه و فهم و درایت می دانند، چرا کاری می کنید که این تصورات و احترام از بین برود؟!»

با حاج شیخ فضل الله، بعضی از دوستان او را توقیف کردند و خیال اعدامشان را داشته اند. معروفترین ایشان حاج آقا علی اکبر بروجردی و آخوند آملی می باشند ولی به علت واکنش شدید قتل حاج شیخ و اقدامات بعضی متنفذین از کشتن ایشان صرف نظر و به مازندران تبعیدشان نمودند. (۱)گویا عضدالملک نایب السلطنه در استخلاص ایشان سهم بسزایی داشته است. هنگامی که حاج شیخ فضل الله را به دار می آویختند مخصوصاً حاج آقا علی اکبر را جلوی ایوان نظمیه نگاه می دارند تا جان کندن صمیمی ترین دوستان خود را به چشم خودش تماشا کند. او هم وقتی که طناب را بالا می کشند، بیهوش می شود!

***

مدیر نظام می گوید: وضعیت شهر وخیم بود. مشروطه طلبان شهر را زیر آتش خود گرفته بودند، ماموریت من در جنوب شهر بود، فرمانده ما به ما پیشنهاد کرد که از بیراهه به مجاهدین ملحق شویم؛ من پذیرفتم و خودم را کنار کشیدم.

افراد من هم به این کار حاضر نشدند و حتی یکی از ایشان به نام علی شاه به من گفت: اگر بگذاری او را هدف گلوله خواهم ساخت، یعنی فرمانده را. این را هم نپذیرفتم. ایشان را برداشتم و در زیر آتش دشمن، به زحمت زیاد، خود را به قزاقخانه رسانیدم.

پس از تقدیم راپرتهای لازم به مافوقها برای استراحت توی سربازخانه رفتم، تب شدیدی داشتم. کمی که استراحت کردم مرا خواستند، بیرون

۱- حاج آقا علی اکبر بروجردی حجتی پدرمادر من می باشد. در امر تنباکو از او نیز نام برده شده بعضی ها او را با حاج میرزا علی اکبر، محرّر حاج شیخ فضل الله اشتباه کرده اند. حاج آقا علی اکبر در سال ۱۳۳۶ شمسی در مشهد فوت کرد، مدفن او همانجاست.

رفتم دیـدم صاحب منصـبان ارشد دور هم ایسـتاده اند و یکی از ایشان کاغذی در دست دارد. به من گفت آقا (مقصود شـهید نـوری بود) کاغـذی فرسـتاده که وجود تو لازم شـده، زود برو. من گریه افتـادم، برای اینکه ابـداً میـل نداشـتم در آن موقعیت حساس از سـنگر به خدمت خانگی بروم. فرمانده ما گفت: لابد وجودت لازم شده که آقا ترا خواسته، حتماً باید بروی. اطاعت کردم و رفتم. وارد خانه شدم، آقا توی ایوان خلوت ایستاده بود، هنوز نیامده، گفت: «آقا بزرگ خان، وجودت لازم شده، خدا هدایت کند حاج آقا علی اکبر و امیربهادر را که مرا توی زحمت انداختند، آخر من مستحفظ می خواستم چه کنم؟!»

هنوز نیامده، دیدم که چه خوب شد آمدم. از طرف دولت بیست نفر تفنگچی سیلا خوری و ترک برای حفاظت خانه فرستاده بودند و چند روز بود که اینها بدون نظم و ترتیب خانه را شلوغ کرده بودند. فوراً تشکیلات صحیحی به کار و بار ایشان دادم. اسـتاد اکبر بنا را آوردیم و روی پشت بام بالا خانه را سـنگربندی کردیم و به کشیک پرداختیم. هنوز شاه به سفارت نرفته بود. (۱)

فردایش نشسـته بودیم که ناگهان از سـمت گلوبنـدگ به سوی ما تیراندازی شد؛ من هم فرمان شـلیک دادم و چند تیری رد و بـدل گردید؛ آقا تا صدای تیر را شـنید یک مرتبه هراسان از کتابخانه بیرون آمد و فرمود: «آقا بزرگ خان! این کار را موقوف کن، در این خانه صـدای تیر نبایـد بلنـد شود. عرض کردم آقا! دارند خانه را تیرباران می کنند، فرمود تیرباران که سـهل است اگر بمب باران هم بکنند دیگر از این خانه نباید صدای تیر شـنیده شود. همین شد و همین، دیگر از آن خانه صدای تیر شـنیده نشد. روز سوم اقامت من در خانه بود که شاه به سفارت رفت؛ به محض اینکه خبر آمد که شاه به سفارت رفته، به دستور

۱- مـدیر نظام نمی دانست سـیلاخوری ها چنـد روز پیش از آمـدن او در خانه بوده انـد ولی چنانکه معلوم شد تفنگچیان فقط همان چهار پنج روزه جنگ در خانه حاج شیخ بوده اند.

آقا، تفنگچیان را خلع سلاح کرده، مخفیانه از راه سرتون و مدرسه ایشان را مرخص کردم و به باغ شاه پیغام دادم بیایید تفنگها را ببرید، آمدند آنها را بردند. (۱)

از آن روز در خانه فقط من ماندم و میرزا عبدالله واعظ و آقا حسین قمی و شیخ خیرالله و همین. آن روزها آقا مریض بود و ترچلو زیره می خورد.

روز چهارم پناهندگی شاه بود که آقا، آقا میرزا عبدالله و آقا حسین و شیخ خیرالله را صدا کرد و گفت:

«عزیزان من، اینها با من کار دارند نه با شما، این خانه مورد هجوم اینها خواهد شد؛ از شما هم هیچ کاری ساخته نیست؛ من ابداً راضی نیستم که بیهوده جان شما به خطر بیفتد، بروید خانه های خودتان و دعا کنید.»

ایشان هم پس از آه و ناله رفتند، من ماندم و آقا.

... راستی یادم رفت بگویم: دیروزش در اطاق بزرگ همه جمع بودیم و آقایان هر یک به عقل خودشان راه علاجی به آقا پیشنهاد می کردند و او جوابهایی می داد؛ یک مرتبه آقا رویش را به من کرد ... لا ـ اله الا ـ الله! پنجاه سال است از آن روز گذشته، اما مثل اینکه دیروز بوده... آقا رویش را به من کرد و به اسم فرمود: «آقا بزرگ خان! تو چه عقلت می رسد؟!» من خودم را جمع و جور کردم و عرض کردم: «آقا! من دو چیز به عقلم می رسد: یکی اینکه در خانه ای پنهان شوید و بعد مخفیانه به عتبات بروید، آنجا در امن و امان خواهید بود و بسیارند کسانی که با جان و دل شما را در خانه شان منزل خواهند داد.»

فرمود این که نشد، اگر من پایم را از این خانه بیرون بگذارم اسلام رسوا خواهد شد، تازه مگر می گذارند؟! خوب دیگر چه؟ عرض کردم:

۱- تاریخ پناهندگی محمد علی شاه به سفارت را روز ۲۷ جمادی الثانی ۱۳۲۷، کج و کوله برابر با ۲۵ تیر ۱۲۸۸ نوشته اند.

«دوم اینکه مانند خیلی ها تشریف ببرید به سفارت.» آقا تبسم کرد و فرمود: «شیخ خیرالله! برو ببین زیر منبر چیست؟» شیخ خیرالله رفت و از زیر منبر یک بقچه قلمکار آورد. فرمود: «بقچه را باز کن.» باز کرد، چشم همه ما خیره شد، دیدیم که بیرق خارجی است! خدا شاهد است من که مستحفظ خانه بودم اصلا نفهمیدم این بیرق را کی آورد و کی آورد و از کجا آورد. دهان همه ما از تعجب باز ماند! فرمود:

«حالا دیدید، این را فرستاده اند که من بالای خانه ام بزنم و در امان باشم. اما رواست که من پس از هفتاد سال که محاسنم را برای اسلام سفید کرده ام حالا بیایم و بروم زیر بیرق کفر؟!

«بقچه را از همان راهی که آمده بود، پس فرستاد!

چی گفتیم ...، بله ... می گفتیم من ماندم و آقا و دو سه نفر نوکر.

روز چهارم بود، چهارم رفتن شاه به سفارت. نزدیک نصف شب دیدیم در می زنند، وا کردیم، میرزا تقی خان آهی است. به آقا خبر دادیم، گفت بفرمایند تو. رفت تو. گفت: میرزا تقی خان! چه عجب یاد ما کردی. این وقت شب چرا؟! گفت: «آقا، کار واجبی بود؛ از امام جمعه و امیر بهادر پیغامی دارم، گفت: بفرمایید ببینم چه پیغامی دارید؟ گفت: پیغام داده اند که ما در سفارت روس هستیم و در اینجا مخلای طبع شما یک اطاق آماده کرده ایم. خواهش می کنیم برای حفظ جان شریفتان قدم رنجه فرمایید و بیایید اینجا البته می دانید در شرع مقدس حفظ جان از واجبات است. گفت: میرزا تقی خان! از قول من به امام جمعه بگو تو حفظ جان خودت را کردی کافی است، لازم نیست حفظ جان مرا بکنی!

آن شب هم گذشت، شب چهارم بود، فردا و یا پس فردایش، درست یادم نیست، روز پنجم یا ششم آقا مرا خواست، رفتم توی کتابخانه؛ گفت:

«فرزند! تو جوانی، جوان رشیدی هم هستی بیست و هفت هشت ساله بودم من حیفم می آید که تو بی خود کشته شوی؛ اینجا می مانی چه می کنی، برو فرزند، از اینجا برو!»

من قلبا به این امر راضی نبودم؛ رفتم در اندرون، حاج میرزا هادی را صدا کردم، گفتم آقا مرا جواب کرده، تکلیفم چیست؟ حاج میرزا هادی رفت و به خانم قضیه را گفت که یک مرتبه ضجّه خانمها بلند شد، نمی خواستند من بروم! آقا از کتاب خانه ملتفت شد و حاج میرزا هادی را صدا زد و گفت:

«این سروصداها چیست! می خواهید جوان مردم را به کشتن بدهید...»

همه ساکت شدند و من رفتم توی کتابخانه، زانوی آقا را همان طور که نشسته بود بوسیدم که مرخص شوم، فرمود:

«فرزند! من خیلی خیالات برای تو داشتم، افسوس که دستم کوتاه شد، برو پسرجان، برو، تو را به خدا می سپارم!»...

یک ماه پیش مدیر نظام می گوید رفتم قم و سر مقبره آقا به خاک افتادم و گفتم: آقا! تو مرا آن روز به خدا سپردی و پنجاه سال است که با کمال عزّت زندگی می کنم، روز قیامت هم خودت باید شفیع من باشی....

در هر حال ... از خدمت آقا مرخص شدم و رفتم خودم را به نظمیه معرفی کردم ... آخر من صاحب منصب ژاندارم نظمیه بودم، صاحب منصب قزاقخانه که نبودم. پنج شش روزی گذشت. یک روز نشسته بودیم، عصر بود، دیدیم هفتاد هشتاد نفر مجاهد آقا را در میانه گرفته و با درشکه او را آوردند نظمیه.

دستگیری

حاج شیخ فضل الله چگونه دستگیر شد؟ بهتر است این سؤال را از مشهدی علی بکنیم که حاضر بوده.

مشهدی علی می گفت: عصر بود که یک مرتبه دیدیم عده زیادی مجاهد، خانه را محاصره کردند و مانند مور و ملخ از دیوارها بالا رفتند و پشت بام ها را اشغال کردند. آقا در کتابخانه بود؛ حال نداشت؛ وقتی که صدای گرپ گرپ را شنید آمد بیرون، دو دستش را دو طرف در

تکیه داد و فرمود: «باز چه خبره؟!» در این وقت رییس مجاهـدین جلو آمـد و گفت: «آقا بفرماییـد با هم برویم.» آقا به در و بام نگـاهی کرد و فرمود: «این همه تفنگچی برای گرفتن من یک نفر!؟» رییس مجاهـدها جواب داد: «آخر حضـرت آقا! ما شـنیده بودیم شما سیلاخوری دارید» (کلمه سیلاخوری را با مسخره کشیده، طول و تفضیلش داد.) آقا فرمود: «می بینید که ندارم!»

دیگر نگذاشـتند آقـا از درگـاهی جم بخورد! حاج میرزا هادی عبا و عمامه او را آورد و رفتنـد که برونـد. حاج میرزا هادی هم دنبالشـان راه افتاد که با آقا برود. آقا فرمود: «تو کجا می آیی؟. برگرد پیش مادرت بمان!» آقا را بردنـد و مشـهدی نادعلی هم سیاهی به سیاهی ایشان رفت. (۱)

***

در دهه اول رجب بود که آقا را گرفتنـد مـدیر نظام می گویـد درست یادم نیست چنـدم رجب بود، همین قدر می دانم که آقا چهار پنج روزی بیشتر در زندان نماند. (۲)

آقا را گرفتند و آوردند و در ضـلع شـرقی عمارت نظمیه، توی اطاقی که مشـرف به خیابان مریضـخانه (سپه امروزی) بود، او را حبس کردنـد. مجدالدوله، آجودان باشـی، شـیخ چاله میدانی با دو پسـرش هم در همین اطاق حبس بودند. من مرتب به دیدن آقا می رفتم، آخر صاحب منصب نظمیه بودم. یک روز آقا به من گفت: «تو چرا این قدر رفت و آمد

ص: ۳۳

۱- نـادعلی یکی از نوکرهای حاج شـیخ بود که از همان ساعت توقیف تا وقت اعـدام، مراقب حالات او بوده، ولی مدتهاسـت مرده، ما نتوانستیم مستقیماً از او اطلاعاتی به دست آوریم.
۲- روز توقیف حاج شیخ به طور موثق معلوم نشد. آنچه مسلم است از چهار شبانه روز بیشتر و از دو شبانه روز کمتر در زندان نبـوده. قـولی که مبتنی بر اطلاعـات خـانوادگی است و از همه موثـق تر به نظر می آیـد این است که عصـر روز یـازدهم رجب توقیف شده، ۴۸ ساعت توقیف بوده و عصـر سـیزدهم یک ساعت و نیم به غروب او را به دار زدند. چنانکه دریافتیم مدیر نظام در اثر گذشت زمان، گاهی تاریخها و مدتها را اشتباه می کند و اغلب خود او هم به این قسمت اعتراف دارد.

می کنی؟ من می بینم با تو چه معامله ای خواهند کرد.»... بله دیدم که با من چه معامله ای کردند. دو ماه از شهادت آقا نگذشته بود که مرا از نظمیه اخراج کردند و توی حبس انداختند، صدرالعلما مرا نجات داد. در این فتنه ها به صدر العلماء خدمتی کرده بودم که تلافی کرد...

این را هم بگویم که یک روزی علاء الدوله با مجد الدوله در حبس ملاقاتی کرد و پچ و پوچهایی کردند و رفت و شب بعد مجدالدوله از حبس مرخص شد، لابد پول و پله و ساخت و پاختی در کار بوده!

این چند روزی که آقا حبس بود، مردم شر طلب مرتبا در میدان توپخانه تظاهراتی می کردند تا اینکه سیزدهم رجب، روز تولد مولای متقیان امیرالمؤمنین علی علیه السلام رسید. آن روز من صاحب منصب کشیک بودم... ای کاش اصلا نبودم تا این چیزها را ببینم... سه ساعت بعد از ظهر بود که آقا را از بالاخانه نظمیه پایین آوردند و مرا با چند نفر مجاهد، مأمور کردند تا ایشان را به عمارت گلستان ببریم. آقا را توی درشگه گذاشتیم و بردیم به عمارت گلستان. در گلستان عمارتی بود به اسم عمارت خورشید که امروز مقابل در بزرگ دادگستری واقع است. ضمناً این را هم بگویم که این ساختمان امروزی، آن ساختمان نیست، آن ساختمان بعدا آتش گرفت و ساختمان جدید امروزی را به جایش ساختند. (۱)خلاصه حسب الامر، آقا را بردیم به عمارت خورشید توی یکی از تالارها، در عمارت خورشید سه تالار بسیار بزرگ بود؛ وارد یکی از تالارها شدیم، تالار مفروش نبود؛ وسط تالار یک میز گذاشته بودند که یک طرف میز یک صندلی بود و یک طرف دیگرش یک نیمکت؛ شش نفر آنجا روی این نیمکت حاضر و آماده نشسته بودند؛ آقا را روی صندلی نشاندیم و خودمان رفتیم کنار؛ من توی درگاهی

۱- بعضی می گویند این عمارت را طرفداران حاج شیخ عمداً آتش زده اند؛ بعضی می گویند اتفاقی بوده ولی در هر حال مردم آن را به حساب نحوست و نکبت محاکمه کذایی گذاشته اند!

ایستاده بودم و تا آخر هم همان جا ایستاده بودم. تقریباً بیست نفر تماشاچی هم بود، مجاهد و غیر مجاهد ولی همه از هم عقیده های خودشان بودند که به ایشان اجازه ورود داده بودند.

بازجویی و محاکمه

سه نفر از این شش نفر مستنطق را من می شناختم. یکی شیخ ابراهیم زنجانی بود، من او را می شناختم. اصلا معلوم نبود این آخوند چه دین و آیینی داره؛ دو نفر دیگر حاجی خان و برادرش پسران ابوالفتح، صاحب منصبان قزاقخانه بودند و چون که در رشت به دسته مخالفین ملحق شده بودند از قزاقخانه اخراج شده بودند. آن سه نفر دیگر را نشناختم، غریبه بودند. در راس این شش نفر مستنطق، شیخ ابراهیم قرار داشت که فورا از آقا شروع کرد به سؤالات. از اول تا آخر همش از تحصن حضرت عبدالعظیم سؤال کرد که چرا رفتی؟ چرا آن حرفها را زدی؟ چرا آن چیزها را نوشتی؟ پول از کجا آوردی؟ و از این قبیل چیزها، و آقا جوابهایی می داد. شیخ ابراهیم در ضمن استنطاق خیلی به آقا حمله می کرد و یک دفعه این آخوند بی سواد به آقا گفت: «شیخ! من از تو عالم ترم!» مخصوصاً خیلی می خواستند بدانند آقا مخارج حضرت عبدالعظیم را از کجا می آورده، آقا هم یکی یکی قرضهای خود را شمرد و آخر سر گفت: دیگر نداشتم که خرج کنم و گرنه باز هم در حضرت عبدالعظیم می ماندم. یکی از آن شش نفر از آقا سؤال کرد مگر محمد علی شاه مخارج حضرت عبدالعظیم شما را نمی داد؟ آقا جواب داد: «شاه وعده هایی کرده بود ولی به وعده های خود وفا نکرد.»

در ضمن استنطاق، آقا اجازه نماز خواست؛ اجازه دادند. آقا عبایش را همان نزدیکی روی صحن اطاق پهن کرد و نماز ظهرش را خواند. اما دیگر نگذاشتند نماز عصرش را بخواند. آقا این روزها همین طور مریض بود و پایش هم از همان وقت تیر خوردن، همین طور درد می کرد. زیر

بـازوی او را گرفتیم و دوبـاره روی صـندلی نشانـدیم و دوبـاره استنطاق شـروع شـد. دوباره شـروع کردنـد در اطراف تحصـن حضـرت عبـدالعظیم سؤالات کردن؛ در ضـمن سؤالات، یپرم از در پایین آهسـته وارد تالار شـد و پنج شـش قدم پشت سـر آقا برای او صـندلی گذاشـتند و نشسـت؛ آقـا ملتفت آمـدن او نشـد. چنـد دقیقه ای که گـذشت یک واقعه ای پیش آمـد که تمام وضـعیت تالار را تغییر داد. در اینجا من از آقا یک قـدرتی دیـدم که در تمام عمرم ندیـده بودم. تمام تماشاچیان وحشت کرده بودند، تن من می لرزید، یک مرتبه آقا از مستنطقین پرسید: «یپرم کدام یک از شما هستید؟!» همه به احترام یپرم از سر جایشان بلند شدند و یکی از آنها با احترام، یپرم را که پشت سر آقا نشسته بود نشان داد و گفت: «یپرم خان ایشان هستند!»

آقا همین طور که روی صـندلی نشسـته بود و دو دسـتش را روی عصا تکیه داده بود به طرف چپ نصـفه دوزی زد و سرش را برگرداند و با تغیّر گفت:

یپرم تویی؟!

یپرم گفت: «بله، شیخ فضل الله تویی؟!»

آقا جواب داد: «بله منم!»

یپرم گفت: «تو بودی که مشروطه را حرام کردی؟!»

آقا جواب داد: «بله من بودم و تا ابد الدّهر هم حرام خواهد بود.

مؤسسین این مشروطه، همه لامذهبین صرف هستند و مردم را فریب داده اند.» (۱)

آقا رویش را از یپرم برگرداند و به حالت اول خود درآمد.

در این موقع که این کلمات با هیبت مخصوصـی از دهان آقا بیرون می آمـد، نفس از در و دیوار بیرون نمی آمـد؛ همه ساکت گوش می دادند؛ تن من رعشه گرفت، با خودم می گفتم این چه کار خطرناکی است که آقا

۱- البته مقصود حاج شیخ، مشروطه یپرمها یعنی دموکراسی اروپایی بوده است.

دارد در این ساعت می کند؛ آخر یپرم رییس مجاهدین و رییس نظمیه آن وقت بود!

بعد از چند دقیقه یپرم از همان راهی که آمده بود رفت و استنطاق هم تمام شد. همه بلند شدند و یکی از آن شش نفر رو به تماشاچیان کرده، این مضمون را گفت: «تا موقعی که صورت جلسه رسمی منتشر نشده، هیچ یک از شما حق ندارد یک کلمه از آنچه در اینجا دیده یا شنیده در خارج نقل کند، هر کس یک کلمه فضولی بکند، به همان مجازاتی خواهد رسید که این شخص الان می رسد.» (آقا را نشان داد.)

من در تمام مدت استنطاق، همان جا توی درگاهی ایستاده بودم. استنطاق که تمام شد، جلو آمدیم و آقا را توی درشکه گذاشتیم و به طرف توپخانه راه افتادیم. تجمع در میدان توپخانه به قدری زیاد بود که ممکن نبود درشگه رد بشود و به در نظمیه برسد. آقا را با درشگه، زیر دروازه خیابان باب همایون نگهداشتیم (آن وقت ها دهنه های توپخانه هر کدام یک دروازه داشت) و مجاهدین مسلح جمعیت را شکافتند و راه برای ما باز کردند و رفتیم و به جلوی در نظمیه رسیدیم و آقا را پیاده کردیم و بردیم توی نظمیه... تا یادم نرفته بگویم که فردای شهادت آقا، ورقه ای منتشر شد راجع به محاکمه آقا، چیزهایی در آن نوشته بودند که ابدا و اصلا ربطی به آنچه من روز پیشش دیده و شنیده بودم، نداشت!

– از مدیر نظام پرسیدم: آیا روز محاکمه، شیخ ابراهیم یا دیگری نوشته ای خواند یا نخواند؟

– جواب: ابدا!، هر چه گفتند و شنیدند همه زبانی بود.

– شنیده ام که آن روز تقصیرهای اتفاقات تبریز و بسیاری اتفاقات دیگر را به گردن حاج شیخ انداخته اند و در این امور سؤالاتی کرده اند، آیا شما در این موضوع چیزی به یادتان هست یا نیست؟

– ابدا!، تمام سؤالها و جوابها در اطراف تحصن حضرت عبدالعظیم دور می زد، چیزی اضافی سؤال نشد.

ص: ۳۷

– شنیده ام که یکی از اعضای محکمه گفته است: علمای نجف فتوا به صحت مشروطه داده اند شما چرا آن را حرام کرده اید؟ آیا شما چیزی در این موضوع به یادتان هست یا نیست؟ آیا اسم کسی آن روز برده شد یا نشد؟

– ابدا چنین سؤالاتی نشد و اسم علما هم برده نشد.

– شنیده ام که حاج شیخ آن روز به یکی از اعضای محکمه پرخاش کرده، گفته است: «تو کوچکتر از آنی که مرا محاکمه بکنی.» آیا چنین چیزی به یادتان هست یا نیست؟

– من چنین چیزی از آقا به یاد ندارم.

(این بود جواب مدیر نظام در این موضوع ولی دو کلام را در روز محاکمه نسبت به حاج شیخ فضل الله می دهند که خیلی شهرت دارد. یکی اینکه به یکی از اعضای محکمه گفته: «تو کوچکتر از آنی که مرا محاکمه بکنی.» دیگر اینکه در جواب سؤال یکی از ایشان گفته: «جاهل را بر عالم بحثی نیست!»)

– از مدیر نظام پرسیدم: آیا موقع رفتن و برگشتن به عمارت گلستان در ضمن راه، توهینی از طرف مردم یا مأمورین و یا مجاهدین به آقا شد یا نشد؟

– جواب: ابداً، فقط شیخ ابراهیم موقع استنطاق خیلی بی حیایی کرد و همین.

– شما می گویید: مستنطقین شش نفر بودند در صورتی که بعضی ها عده ایشان را بیشتر گفته و نوشته اند، آیا حتم دارید که شش نفر بوده اند؟

– هر که گفته بی خود گفته؛ فقط شش نفر بودند. اول شیخ ابراهیم نشسته بود، بعد از او پسران ابوالفتح خان، بعد سه نفر دیگر و هر شش نفر مسلح بودند. شیخ ابراهیم هم با آن عمامه یک لباده پوشیده بود و رویش یک مزر بسته بود.

– آیا بالاخره حاج شیخ نماز عصر را خواند یا نخواند؟

- همان وقت که نگذاشتند، دیگر وقت خواندن نماز عصرش را پیدا نکرد.

- شنیده ام روز محاکمه برای او چایی آورده اند و نخورده، راست است؟

- خدا عمرتان بدهد، آخر توی آن محشر کبری چایی کجا بود؟

- شما اول گفتید که پس از طی دوره سه ساله مدرسه نظام وارد ژاندارم نظمیه شدید؛ بعد گفتید که هنگام جنگهای تهران، از طرف قزاقخانه در جنوب شهر ماموریت یافتید و بعد هم از همان جنوب شهر به قزاقخانه برگشتید؛ حالا می گویید که صاحب منصب کشیک نظمیه بوده ایدف ممکن است در این موضوع توضیحاتی بدهید؟

- در سال آخر سلطنت ناصر الدین شاه، یعنی در ۱۳۱۳ قمری، وارد مدرسه نظام شدم؛ اول محرم ۱۳۱۶ قمری در زمان مظفر الدین شاه، مدرسه را تمام کردم و وارد ژاندارم نظمیه که مختار السلطنه تشکیل داده بود، گردیدم؛ در زمان محمد علی شاه بعد از توپ بستن مجلس، ژاندارم نظمیه منتقل به قزاقخانه شد؛ وقتی که یپرمیها شهر را گرفتند و محمد علی شاه به سفارت رفت و شیرازه امور از هم پاشید؛ ژاندارم نظمیه دوباره به نظمیه برگشت؛ لقب مدیر نظام را در زمان احمد شاه هنگام فتح زنجان که تیری برداشتم به من داده اند. در این بگیر و ببندها درجاتم یک بار بالا و پایین شده ولی تا درجه سرهنگی رفته ام.

***

این بود گزارش محاکمه حاج شیخ فضل الله نوری، چنانکه صاحب منصب کشیک آن روز نظمیه که خود در جلسه حاضر و ناظر بوده، نقل می نماید. از قرائن می توان حدس زد که تمام جلسه محاکمه بیش از یک ساعت الی یک ساعت و نیم طول نکشیده.

باید در نظر داشت، همان وقتی که محاکمه جریان داشته، همان وقت در میدان توپخانه بساط اعدام را فراهم می ساخته اند و جمعیت کثیری هم خبر شده، آنجا جا گرفته بودند و هیاهوی عظیمی برپا بوده، همه در انتظار آوردن حاج شیخ فضل الله و به دار زدن او.

ص: ۳۹

بایـد در نظر داشت که بعضـی از سـران هیئت حاکمه وقت را تحت مراقبت مخصوصـی قرار داده بودنـد تا اطلاع از قضـیه پیدا نکنند.

باید در نظر داشت که قضات قضیه، به حدی عجله در تسریع امر داشته اند که به حاج شیخ، مجال نماز عصرش را نداده اند.

با در نظر گرفتن این همه باید نتیجه گرفت که غرض اصلی، تشکیل یک محاکمه حقیقی نبوده بلکه می خواسته اند یک ظاهر محاکمه ای را به آن داده باشـند؛ می خواسته اند حفظ ظاهری کرده باشند. حاج شیخ فضل الله پیشاپیش محکوم به اعدام شده بوده است، بقیه فرمالیته بوده.

همچنین بایـد نـتیجه گرفت که گفت و شـنودهائی که در محکمه شـده، نه طولانـی بوده، نه عمیق بوده، نه منظم بوده و نه محققا ادعا نامه ای در میان نبوده، جمعیت در میدان توپخانه منتظر بوده، خواسته اند چیزهایی بگویند و چیزهایی بشنوند و همین.

حرفهـایی که تاریـخ تراشـها امروز راجع به محـاکمه حـاج شـیخ فضـل الله می زننـد، از کجا درآمـده؟ اگر نقل قول از اعضای محکمـه است که از شـما می پرسم آیـا حرف شـیخ ابراهیم ها(۱) را می تـوان در این بـاره سـند قرار داد؟ آیـا می توان حرف کسانی را که به حاضـرین اخطار کرده انـد که اگر یک کلمه از جریان جلسه را بیرون نقل کنید، به روز «او» خواهید افتاد، آیا می توان حرف چنین اشخاصی را مدرک ساخت؟!

اینکه از این، اما اگر تاریخ تراشـها اوراقی کتبی که بعدا منتشر شده، ملاک اظهارات خود قرار داده اند که کذب محض بودن آن اوراق امری حتمی است. تـا آنجـا که من اطلاع دارم، روزنامه های آن روز راجع به این وقعه عظما که در تاریـخ ایران امر بی نظیری است چیزی ننوشته اند.

تاریخ تراشها شهود موثقی ارائه نداده اند، اگر شهود موثقی می داشتند اظهارات ایشان در این امر مهم این همه غلط و غلوط و ضد و نقیض و

۱- یکی از محترمین زنجان می گفت: شـیخ ابراهیم بعـد از وقعه توپخانه به حدی در زنجان منفور شد که دیگر نتوانست آنجا بماند.

خلاف واقع امر در نمی آمد! آیا خود محاکمه دور و دراز و «سر فرصتی» که تاریخ تراشها برای حاج شیخ فضل الله تراشیده اند، خود بهترین گواه کذب اظهارات و سوء قصد ایشان نیست؟! چنین فرصتهایی نبوده که چنین محاکماتی صورت بگیرد!

حقیقت این است که مدرک تاریخ تراشها هم اظهارات شیخ ابراهیم هاست و هم محتویات بعضی اوراق کاذبه می باشد و از همه اینها مهمتر یک مدرک دیگری است مدرک ایشان؛ این مدرک مهم دل و روده های خود تاریخ تراشهاست، اینها بدون هیچ گونه تشریفاتی پشت میز خود می نشینند و یک مقداری دروغ روی کاغذ استفراغ می کنند و بعدا از استشمام و تماشای رنگ و بوی قی های خود نشئه می شوند و همین! اینها همه توی تاریکی می رقصند، وای اگر روشنایی بر ایشان و بر آثار ایشان بتابد، چه قیافه های زشت و کثیفی از ایشان ظاهر خواهد شد!

نگفته نگذریم که راجع به هویت اعضای محکمه نیز دروغ زیاد گفته شده؛ هر کسی خواسته است سری توی سرها آورده، اظهار لحیه و اطلاع کرده، خودش و یا رفیقش را عضو آن محکمه معرفی کند!

باری هیچ کس انکار نکرده که حاج شیخ فضل الله هفتاد ساله، با کمال وقار و قدرت و اطمینان و بی اعتنایی و گاهی با تحقیر تمام نسبت به اعضای محکمه و سئوالات ایشان رفتار کرده است و با آنکه آن روزها مریض بوده، هیچگونه ضعف روشی در آن همهمه از خود ظاهر نساخته است.

به سوی دار

آقا را بردیم توی نظمیه مدیر نظام می گوید کنار دیوار شمالی دالان ورودی نیمکتی بود، آقا را روی آن نیمکت نشاندیم. باز هم یادآور می شوم که آقا علاوه بر درد پایی که از موقع تیر خوردن داشت، مدتی هم بود که مریض بود؛ روی نیمکت نشست؛ وسط تابستان بود؛ عرق کرده

بود؛ عرق از پیشاپیش می ریخت؛ خسته به نظر می آمد؛ همین طور دو دستش را روی دسته عصایش و پیشانیش را روی دو دستش گذاشته بود. از وقتی که توی عمارت خورشید آن مستنطق گفته بود که هر کس کلمه ای از جریان در خارج نقل کند به همان مجازاتی می رسد که او الانه خواهد رسید، از همان وقت می دانست که او را می کشند، مخصوصا وقتی که موقع بر گشتن در توپخانه آن بساط را دید دیگر حتم داشت. خود من در این هنگام به فاصله یک متری آقا به لنگه شمالی در نظمیه تکیه داده بودم، به کلی روحیه ام را باخته بودم. هیچ امیدی نداشتم. شب قبلش، دار را در مقابل بالاخانه ای که آقایان در آن حبس بودند برپا کرده بودند. صحنه توپخانه مملو از خلق بود. ایوانهای نظمیه و تلگرافخانه و تمام اطاقها و پشت بامهای اطراف مالامال جمعیت بود. دوربینهای عکاسی در ایوان تلگرافخانه و چند گوشه و کنار دیگر مجهز و مسلط به روی پایه ها سوار شده بودند؛ همه چیز گواهی می داد که هیچ جای امیدی نیست. تمام مقدمات اعدام از شب پیش تهیه دیده شده بود. یک حلقه مجاهد دور دار دایره زده بودند؛ چهار پایه ای زیر دار گذاشته شده بود؛ مردم مسلسل کف می زدند و یک ریز فحش و دشنام می دادند. هیاهوی عجیبی صحن توپخانه را پر کرده بود که من هرگز نظیر آن را ندیده بودم و نه دیگر به چشم دیدم. ناگهان یکی از سران مجاهدین که غریبه بود و من او را نشناختم، به سرعت وارد نظمیه شد و راه پله های بالا را پیش گرفت تا برود اطاقهای بالا. آقا سرش را از روی دستهایش برداشت و به آن شخص آرام گفت: «اگر من باید بروم آنجا (با دست میدان توپخانه را نشان داد) که معطلم نکنید و اگر باید بروم آنجا (با دست اطاق حبس خود را نشان داد) که باز هم معطلم نکنید.» آن شخص جواب داد: «الان تکلیفت معین می شود» و با سرعت رفت بالا ـ و بلافاصله بر گشت و گفت: «بفرمایید آنجا!» (میدان توپخانه را نشان داد.)

آقا با طمأنینه برخاست و عصا زنان به طرف در نظمیه رفت. جمعیت

جلوی در نظمیه را مسدود کرده بود؛ آقا زیر در مکث کرد؛ مجاهدین مسلح مردم را پس و پیش کرده، راه را جلوی او باز کردند؛ آقا همان طور که زیر در ایستاده بود نگاهی به مردم انداخت و رو به آسمان کرد و این آیه را تلاوت فرمود:

«اُفَوِضُ اَمری الَی الله ان الله بصیر بالعباد» و به طرف دار راه افتاد (۱)آقا این آیه را خواند و به طرف دار راه افتاد. مدیر نظام به اندازه ای این آیه را با روح خواند که بیش از انتظار من بود. پرسیدم مگر شما سواد مذهبی هم دارید و قرآن هم می خوانید. جواب داد: آقا اختیار دارید، من پدر اندر پدر روحانی بوده ام و همیشه با قرآن و تفسیر سر و کار داشته ام. البته امروز دیگر چشمانم عاجز شده، نمی توانم قرآن بخوانم ولی بسیاری از قسمت های آن را از بر هستم و پیش خودم اغلب زمزمه می کنم.

روز سیزدهم رجب ۱۳۲۷ قمری بود؛ روز تولد امیرالمؤمنین علی علیه السلام بود. یک ساعت و نیم به غروب مانده بود. در همین گیراگیر باد هم گرفت و هوا به هم خورد. آقا هفتاد ساله بود و محاسنش سفید شده بود؛ همین طور عصا زنان با آرامی و طمانینه به طرف دار می رفت و مردم را تماشا می کرد تا نزدیک چهار پایه دار رسید؛ یک مرتبه به عقب برگشت و صدا زد: «نادعلی!» (۲)ببینید در آن دقیقه وحشتناک و میان آن همه جا رو جنجال، آقا حواسش چقدر جمع بوده که نوکر خود را میان آن همه ازدحام شناخت و او را صدا کرد... هیچ وقت آن ساعت را فراموش نمی کنم... نادعلی فورا جمعیت را عقب زد و پرید و خودش را به آقا رسانید و گفت: «بله آقا!» ... مردم که یک جا رو جنجال جهنمی راه انداخته بودند، یک مرتبه ساکت شدند و می خواستند ببینند آقا چی

۱- آیه از سوره مؤمن است و چنین می باشد: «فَسَتذکُرون ما اَقوُل لَکُم و اَفِوض اَمری الَی الله ان الله بَصیر بالعباد» یعنی بزودی بیاد خواهید آورد آنچه را که به شما می گویم و کار خودم را به خدا وا می گذارم، آن خدائی که به حال بندگانش بیناست.

۲- این همان نادعلی نوکر او بود که از وقت توقیف دائماً مراقب حال او می بوده.

کار دارد، خیال می کردند مثلا وصیتی می خواهد بکند، حالا منتظرند ببینند آقا چه کار دارد. دست آقا رفت توی جیب بغلش و کیسه ای درآورد و انداخت جلوی نادعلی و گفت: «علی! این مهرها را خورد کن!»... الله اکبر کبیراً، ببینید در آن ساعت بی صاحب این مرد ملتفت چه چیزهایی بوده، نمی خواسته بعد از خودش مهرهایش به دست دشمنانش بیفتند تا سندسازی کنند. نادعلی همان جا چند تا مهر از توی کیسه درآورد و جلوی چشم آقا خورد کرد. آقا بعد از اینکه از خورد شدن مهرها مطمئن شد به نادعلی گفت: «برو!» و دوباره راه افتاد و به پای چهارپایه زیر دار رسید. پهلوی چهارپایه ایستاد. اول عصایش را به جلو، میان جمعیت پرتاب کرد، قاپیدند. عبای نازک مشکی تابستانه ای دوشش بود، عبا را درآورد و همان طور به جلو میان مردم پرتابش کرد، قاپیدند.

در همین موقع بود که من رفتم توی بالاخانه سر در نظمیه تا بهتر ببینم، با حال پریشان به یکی از ستون ها تکیه دادم و همین طور از بالا نگاه می کردم؛ چند متری بیشتر از دار فاصله نداشتم. زیر بغل آقا را گرفتند و از دست چپ رفت روی چهارپایه؛ رو به بانک شاهنشاهی و پشت به نظمیه، قریب دو دقیقه برای مردم صحبت کرد، چیزهایی که از حرفهای او به گوشم خورد و به یادم مانده این جمله ها هستند:

آخرین سخنان شیخ

«خدایا تو خودت شاهد باش که من آنچه را که باید بگویم به این مردم گفتم. خدایا تو خودت شاهد باش که من برای این مردم به قرآن تو قسم یاد کردم، گفتند قوطی سیگارش بود. (۱)خدایا تو خودت شاهد باش

۱- در یکی از نطقهای تحصن حضرت عبدالعظیم، حاج شیخ سرپا می ایستد و قرآنش را از جیب بغلش در می آورد و سه مرتبه قسم می خورد که: «به این قرآن، به این قرآن، به این قرآن من با مشروطه مخالف نیستم.» مخالفین می گویند: «ما دیدیم، قرآن نبود، قوطی سیگارش بود» البته مقصود حاج شیخ چنان که بعدا خواهیم دید مشروطه اسلامی و مجلس اسلامی می بوده، این حرف پای دار اشاره به آن قسم روی منبر است.

کـه در این دم آخر هم بـاز به این مردم می گـویم که مؤسسـین این اسـاس، لامـذهبین هسـتند که مردم را فریب داده انـد. این اساس، مخالف اسـلام است. محاکمه من و شـما مردم بماند پیش پیغمبر اکرم حضـرت محمدابن عبدالله صـلی الله علیه و آله و سلم.»

بعد از اینکه حرفهایش تمام شد، عمامه اش را از سرش برداشت و تکان تکان داد و گفت: «از سر من این عمامه را برداشتند از سر همه بر خواهند داشت.» این را گفت و عمامه اش را هم همان طور به جلو میان جمعیت پرتاب کرد، قاپیدند.

در این وقت طناب را به گردن او انداختند و چهار پایع را از زیر پای او کشـیدند و طناب را بالا کشـیدند. تا چهارپایه را از زیر پای او کشـیدند، یک مرتبه تنه سـنگینی کرد و کمی پائین افتاد، اما فورا دوباره بالا کشیدنش و دیگر هیچ کس از آقا کمترین حرکتی ندید، انگار نه انگار که اصلا هیچ وقت زنده بوده!

در همین گیرودار بـاد هم شدیـدتر شـد. گرد و غبـار و خاک و خل تمام فضا را پر کرده بود، به طوری که عکاسـها نتوانسـتند عکس برداری کنند. هوا گرم بود، همه خیس عرق، باد و طوفان و گرد و خاک، راستی که نکبتی بود! (۱)

همین طوری که من بالای ایوان نظمیه به سـتون تکیه داده بودم و بهت زده مثل یک مرده این صـحنه را تماشا می کردم، یک مرتبه دیدم یک کسی از پشت سر با مشت محکم به شانه ام کوبید؛ از جا جستم و نگاه کردم،

۱- این قضـیه باد را من بارها از اشـخاص مختلف شـنیده ام. همینجا هم سـبوحی که خودش نبوده ولی از دیگران به حد اشباع شنیـده است، قضـیه بـاد را نقـل می کرد و همچنین می گفت که عکس برداری غیر ممکن شـد و عکس برداشـته نشـده است. بهزادی هم که خودش بعـدا رسـیده همین حرف را اینجـا زده که بـاد می آمـد. من از پـدرم نشـنیدم که «باد گرفته» ولی بارها شنیـدم که می گفت «این عکسـی که از سـر دار مرحوم آقا هست، واقعی نیست، ساختگی است» ضـمناً باید متوجه بود که آن وقت هـا خیابـان های تهران اسـفالت نبوده و به محض اینکه بادی بر می خاست فورا گرد و خاک بلنـد شـده، هوا را تیره و تار می کرد.

دیدم امیر تومان سهراب خان سالار مجلل عراقی، مافوق من است. به من پرخاش کرد و گفت: «آخر اینجا ایستاده ای چه کنی، برو خانه ات!» گفتم: قربان روز کشیک من است. دیگر هیچی نگفت و سرش را پایین انداخت و رفت. سالار مجلل از مریدان آقا بود، او هم حالش خیلی منقلب شده بود.

زنده باد مجازات!

روی ایوان نظمیه، میرزا مهدی عموی بزرگ شما در نزدیکی های من بود، با او چندان فاصله ای نداشتم. وقتی که طناب دار کشیده می شد و آقا بالای دار می رفت دو مرتبه فریاد کشید: «زنده باد مجازات! زنده باد مجازات!» و دست می زد!

پس از این که آقا، جان تسلیم کرد، (۱)دسته موزیک نظمیه پای دار آمد و همان جا وسط حلقه شروع کرد به زدن. مزغون همین طور میان آن باد و طوفان می زد و مجاهدین با تفنگهایشان همین طور می رقصیدند.(۲)

آن وقتها وسط توپخانه یک طارمی از تفنگ بود و در گوشه های این محوطه طارمی، چند ارابه توپ روی سکوهایی قرار داشت. ایوان نظمیه پر از ارمنی بود. میرزا مهدی هم میان همین ها بود. وقتی که موزیک راه افتاد، مخالفین و ارامنه ای که توی ایوان جمع بودند و کف می زدند و شادی می کردند، میرزا مهدی را روانه کردند، پایین؛ میرزا مهدی از بالاخانه پایین آمد و داخل گارد یکی از توپهای جلوی نظمیه شد، گارد طرف جنوبی، این گارد اگر چهار پنج متری با دار فاصله داشت. میرزا مهدی داخل گارد توپ شد و از روی سکو شروع کرد به نطق کردن و بد گفتن، مردم هم دست می زدند. و شنیدم که بعضی ها می گفتند: «شیخ فضله به درک رفت!» از بالای ایوان نظمیه یک کسی فریاد کشید و به مردم گفت: «همچین دست بزنید که صدایش توی سفارت به گوشش برسه!» یعنی به گوش محمد علی شاه.

۱- این عکس مصنوعی دار شیخ نوری مدتها در موزه جنائی شهربانی بوده، اخیرا در اثر اقدامات بعضی ها آن را از آنجا برداشته اند.

۲- آیا این اشخاصی که روز اعدام شیخ نوری در میدان توپخانه تجمع و تظاهر و رقص و شادی کرده اند، چه کسانی بوده اند؟ مدیر نظام در این باره چیزی نمی گوید، فقط یک بار گفت که ایوان نظمیه پر از ارمنی بود. این هم طبیعی است که در زمان ریاست نظمیه یک نفر ارمنی یپرم ایوان نظمیه در چنین روز تماشایی پر از ارمنی باشد. ولی عقیده بسیاری بر این است که اغلب این اشخاص مجاهدین قفقازی و ارمنی بوده اند، یعنی کسانی که اصلا نمی دانستند حاج شیخ فضل الله نوری یعنی چه، به ایشان گفته بودند یک آخوندیست که با ملت و مشروطیت مخالفت کرده، امروز دارند او را به دار می زنند. حتی بعضی از تاریخگران مخالف، این حقیقت را اعتراف کرده اند. معروف است که متصدیان مستقیم دار و طناب و اعدام ارمنی بوده اند. آیا در زمان ریاست نظمیه یک ارمنی این امر بعید به نظر می آید؟! خیر

در اثر تلاطم و طوفان که دائماً جسد را بالای دار تکان می داد، یک مرتبه طناب از گردن آقا پاره شد و نعش گَرپی به زمین افتاد!

تقریبا یک ساعت و نیم به غروب بود که عملیات شروع شد و آقا را به طرف دار حرکت دادند و تا پاره شدن طناب و افتادن جسد، اگر نیم ساعت سه ربعی طول کشید.

... ای داد و بیداد ... یادم هست ... خدا بیامرزد پدر شما را ... یادم هست یک روزی با مرحوم میرزا هادی از میدان توپخانه می گذشتیم، پدرت رویش را به من کرد و گفت: «مدیر نظام! اینجا کجاست؟!» گفتم: «آقا شما که نبودید تا ببینید اینجا کجاست، من دیدم اینجا کجاست، اینجا همان جایی است که فجیع ترین جنایتها را به چشم خودم تماشا کردم!» پدرت گفت: «آنهایی که آن جنایت را کردند کجا هستند؟!» گفتم: «آقا به چشم خودمان دیدیم چطور یکی به یکی همشان به غضب الهی گرفتار گردیدند: یکی درست سر سال آق در همان دهه اول ماه رجب، توی خانه اش گلوله باران شد. یکی دیوانه شده بود، این یکی اهل محل خودمان بود، از زور فکر و خیال دیوانه شده بود و همش می گفت شیخ فضل الله حق داشت، او بهتر از ما فهمید، آمدیم سرکه بیندازیم شراب عمل آمد. یکی، همان یپرمه، به تیر غیبی گرفتار شد. یکی که مهم بود، از دو تا چشم کور شد. آن یکی هم که از همه مهمتر بود با تفنگ شکاریش خودکشی کرد. عمارت خورشید هم که آتش گرفت! آقا خودمان به چشم خودمان دیدیم که بسیاری از مجاهدین دو آتشه کنار کوچه ها و خیابانها نشسته، گدایی می کردند. خودم به چشم خودم دیدم چند نفر از سران مجاهدین، همه دست و پا ناقص، توی همین میدان ارک نشسته بودند و رؤسایی را که رد می شدند به اسم صدا می کردند و می گفتند: کو آن پلو خورشت هایی که بنا بود در خانه های ما بیاورید و بدهید، آخر مگر نه ما همانهایی هستیم که شما را به این ریاست ها رسانیده ایم، به ما رحم کنید، اما کی اعتنایشان می کرد!

ص: ۴۷

- از مدیر نظام پرسیدم: آیا شما یقین دارید که خود میرزا مهدی بود؟

- جواب: ای آقا اختیار دارید، من و میرزا مهدی با هم بزرگ شده بودیم، چطور او را نمی شناختم؟!

- شما می گویید هوا منقلب شد و عکاسان نتوانستند عکسی بردارند، پس این عکسی که از دار شیخ نوری هست و او را بالای دار نشان می دهد، چیست؟

- من چنین عکسی ندیده ام، اگر هست یقینا بعد درست کرده اند.

حمله به جنازه!

جنازه را آوردند توی حیاط نظمیه مدیر نظام می گوید مقابل در حیاط روی یک نیمکت بی پشتی گذاشتند. اما مگر ول کردند؟! جماعت کثیری مجاهد و غیر مجاهد از بیرون فشار آوردند و ریختند توی حیاط محشری برپا شد. مثل مور و ملخ از سروکول هم بالا می رفتند، همه می خواستند خود را به جنازه برسانند؛ آن قدر با قنداقه تفنگ و لگد به نعش آقا زدند که خونابه از سر و صورت و دماغ و دهنش روی گونه ها و محاسنش سرازیر شد. هر که هر چه در دست داشت می زد؛ آنهایی که هم دستشان به نعش نمی رسید، تف می انداختند.

ص: ۴۸

در اثر این ضربات همه جوره و همه جانبه، جسد از روی نیمکت همین طور به رو به زمین افتاد... به همه مقدسات قسم که در این ساعت گودال قتلگاه را به چشم خودم دیدم (در این وقت چشمان مدیر نظام پر از اشک شد و با صدایی بغض آلود گفت:) من از ملاحظه شما خودداری می کنم و گرنه همین حالاـ هم دلم می خواست زار زار گریه بکنم... ازدحام جمعیت دقیقه به دقیقه زیادتر می شد ... پناه بر خدا، پناه بر خدای بزرگ ... حالا می خواهم یک چیزی بگویم که از گفتنش راستی راستی خجالت می کشم. اما چه کنم، چیزی را که به چشم خودم دیده ام باید به زبان خودم بگویم. آرزویم همیشه این بود که روزی مشاهدات آن روز خود را بگویم و یک کسی بنویسد. خدا را شکر که این آخر عمری به آرزوی خود رسیدم و این خاطره ها را با خودم به گور نمی برم، اما باز هم از تمام مسلمانها معذرت می خواهم که این کلمات زشت را بر زبان می آورم، از اسلام و اهل اسلام معذرت می خواهم. وظیفه من این است که بگویم آنچه را که آن روز بوده ام و دیده ام ... ازدحام جمعیت دقیقه به دقیقه زیادتر می شد و تف و لگد و حملات مجاهدین و مردم بر جنازه بیشتر که یک مرتبه دیدم یک نفر از سران مجاهدین، مرد تنومند و چهار شانه ای بود، وارد حیاط نظمیه شد.

مردم همه عقب رفتند و برای او راه باز کردند. من او را نشناختم، غریبه بود، اما مجاهدین خیلی احترامش می کردند. جلو آمد و بالای جنازه ایستاد؛ این بی حیا هنوز نرسیده، جلوی همه دگمه های شلوارش را باز کرد و روبروی این همه چشم شُرشُر به سر و صورت آقا شاشید...! این سرگذشت ها را یک روزی برای یکی از علمان زنجان نقل می کردم، مثل عزای حسین های های گریه می کرد، به اینجا که رسیدم از حال رفت و گفت: «مدیر نظام! دیگه نگو، دیگه نگو!»

ازدحام مردم دم به دم زیادتر می شد و دیگر توی حیاط جای سوزن انداختن نبود. پس از این همه کارها تازه آقای احمد علیخان، معاون

یپرم، دریچه بالاـ خانه را باز کرد و به من دستور داد: «جمعیت را از حیاط بیرون کن!» جواب دادم که: «این کار از عهده من خارج است!» آن وقت از بالا چند نفر مجاهد مسلح فرستادند و جمعیت را تماما از حیاط بیرون کردند. در حیاط را بستم. توی حیاط فقط من ماندم و تقی خان مزغان چی، یساول دسته موزیک نظمیه با لباس رسمی اش. به تقی خان گفتم: پای این مسلمان را بگیر تا بلند کنیم و بگذاریم روی نیمکت؛ او پاها را گرفت و من شانه ها را گرفتم و گذاشتیم روی نیمکت. آقا یک قبای سفید کتان تابستانه ای تنش بود؛ یک چادر نماز راه راه، یک راه سفید یک راه سیاه، از زیر روی شکم و کمر آقا بسته بود. چند بار گفتم که آقا این روزها مریض بود؛ این چادر نماز در این کش و واکش ها باز شده بود؛ آن را از کمرش کشیدم و باز کردم و پهن کردم روی نعش آقا. در این اثنا در حیاط را زدند. گفتم: «واز نمی شه!» ولی فورا از بالاخانه که محل سکونت و اجتماع رؤسای نظمیه بود، به من دستور دادند: «وا کن!» وا کردم. یک مردی با لباس مشکی وارد شد، عصا به دست، مقابل سر آقا ایستاد؛ با عصا چادر نماز را از روی آقا پس زد و همین طور که تماشا می کرد به ترکی فحش نثار آقا می کرد. این شخص شارژدافر سفارت عثمانی بود؛ او هم رفت!

ضمنا این را هم بگویم که چون روز کشیک من بود و نمی خواستم مورد سوءظن مجاهدین واقع شوم و خواهی نخواهی به من مظنون هم شده بودند، این بود که تا می توانستم با کمال دقت و جدیّت در این ساعات انجام وظیفه و حفظ ظاهر می کردم تا بهانه ای به دست آنها ندهم.

خلاصه کم کم هوا تاریک می شد و جمعیت پراکنده می شدند. کم کم مردم هم رفتند.

توپخانه خلوت شد. هیچ کس جز من و مأمورین نظمیه نماند. فضای توپخانه و نظمیه را سکوت نحسی فرا گرفته بود. چراغهای نفتی این

گوشه آن گوشه سوسو می زد؛ همه جا بوی مرگ می داد. من مشغول انجام کارهای خودم بودم تا ساعت چهار از شب رفته. ساعت چهار بود که تلفون زنگ زد؛ رفتم پای تلفون و گوشی را ورداشتم. از خانه یپرم بود، به من از طرف یپرم تلفونا ابلاغ کردند که جنازه شیخ فضل الله را تحویل بستگانش بدهید. جواب دادم این امریه را نمی توانم با تلفون بپذیرم، ابلاغ کتبی لازم است. جواب دادند بسیار خوب، همین الان. طولی نکشید که فولادی که جوانی بیست و پنج شش ساله بود با درشکه دم در نظمیه پیاده شده، من آنجا ایستاده بودم؛ فولادی دست چپ و راست یپرم بود. ضمنا بگویم که این فولادی یک مرتبه با چهار نفر دیگر قصد ترور حاج شیخ را داشته اما موفق نشده بود. این همان سرهنگ فولادی است که پهلوی او را به جرم توطئه تیرباران کرد! این هم از این یکی!

تحویل جنازه

فولادی به من ابلاغ کرد که حسب الامر سردار یپرم خان، جنازه را بدهید بستگان شیخ ببرند. گفتم تا خود شما حاضر هستید باید این امریه اجرا شود، در حضور خود شما. او هم ایستاد، همان بیرون، تو نیامد. سه نفر از بستگان شیخ شهید و سه نفر از نوکرهایش توی آن ظلمت توپخانه در گوشه ای با یک تابوت، منتظر تحویل جنازه بودند. این شش نفر یکی مفتاح بود نوه عموی آقا، یکی محمد علی برادر آقا، یکی یحیی نوکرش، یکی هم همان نادعلی که آقا مهرهایش را پیش از شهادت جلویش انداخت، اینها بودند، دو نفر دیگر را یادم نیست. من برندگان جنازه را صدا کرده و با هم وارد حیاط نظمیه شدیم تا جنازه را تحویل ایشان بدهم. چراغی دستی آنجا سوسو می زد. لا اله الا الله، دیدم که اصلا نه نیمکتی هست و نه جنازه ای، لا اله الا الله، جنازه چه شد؟! وقتی که برگشتیم دیدیم جنازه را برده اند و کنار دیوار غربی حیاط انداخته اند، لخت لخت،

فقط یک شلوار برای او گذاشته بودند و همین (۱)همه لباسهایش را، چادر هم روی همه، برده بودند. آقا لخت و عور آن گوشه، همین طور افتاده بود و اثری هم از آثار نیمکت نبود، لا اله الا الله!

جنازه را در تابوت گذاشتیم و از حیاط بیرون آوردیم ساعت پنج از شب رفته بود. شهر اکیدا غدغن و شدیدا تحت کنترل بود. هیچ کس حق نداشت شب بیرون بماند. آمد و رفت، اسم شب لازم داشت. فولادی دو نفر مجاهد همراه جنازه کرد و به ایشان دستور داد: «این جنازه را با این اشخاص می برید و غسل و مسلش را که دادند، هر کجا خودشان خواستند با ایشان می روید و شبانه دفن می کنید و آن وقت این حضرات را به خانه شان می رسانید و خودتان بر می گردید نظمیه. بیایید هیچ سر و صدایی نه در میان راه و نه در خانه، هیچ کجا، از هیچ کس، هیچ سر و صدایی نباید بلند شود. مواظب باشید تا در حضور شما نعش دفن نشده، بر نگردید!»

جنازه را در ظلمت شب و سکوت کامل حرکت دادند. برق که نبود، شبها شهر مثل گور تاریک بود. فولادی رفت. تابوت توی تاریکی ها می رفت. من هم رفتم توی نظمیه.

***

صبح شد. ساعت ۹ کشیک من تمام شد. کشیکم را تحویل دادم و به منزل رفتم. دلم می خواست برای خبرگیری به خانه آقا بروم ولی روز بود و مرا می دیدند، ترسیدم که بروم. آن روزها پرنده دورووور خانه آقا پر نمی زد، همه می ترسیدند. این همان خانه ای بود که همیشه ملجاءالانام بود! گذاشتم تا شب شد. شب که شد در تاریکی شب از آن عقب توی

۱- بارها از اشخاص نزدیکی شنیده ام که شیخ نوری یک انگشتر «الملک لله» در انگشت سبابه داشته است و این انگشت را بریده اند و با انگشتر برده اند. مدیر نظام از این قضیه اظهار بی اطلاعی می کرد. سبوحی هم این حرف را شنیده بود. بنابر اطلاعات موثق خانوادگی انگشت بریده نشده بوده ولی در اثر کشاکش زیاد برای بیرون آوردن انگشتر، شدیداً صدمه دیده بوده است. و به احتمال قوی این قضیه در همین ساعتی که شبانه نعش را لخت کرده اند، صورت گرفته است.

دالان رفتم و در حیاط کوچک را زدم. در را باز کردند و تو رفتم، خدمت حاج میرزا هادی رسیدم و از قضایای دیشبش پرسیدم. حاج میرزا هادی برای من این طور نقل کرد که دیروز غروب، خانم یک کاغذ برای عضدالملک نوشت؛ (۱)مضمون کاغذ این بود: «آخر کار خودتان را کردید، حالا لااقل جنازه ما را به ما تحویل بدهید!» این کاغذ را توسط شیخ خیرالله به دربار پیش عضدالملک فرستادیم. عضدالملک به شیخ خیرالله پیغام داده بود که: «من همین الانه از واقعه خبردار شدم، از من پنهان کرده بودند و نگذاشتند من از قضیه خبردار شوم، چشم، فورا برای تحویل جنازه اقدام می کنم.»

یکی دو ساعت می گذرد، هیچ خبری از ناحیه او نمی شود؛ خانم دلواپس شده دوباره یک کاغذ دیگری باز به توسط شیخ خیرالله برای او می فرستد. عضدالملک جواب می دهد: «تا به حال که هر چه کوشیده ایم، به جایی نرسیده ایم، پیرم از تحویل جنازه استنکاف می کند ولی مع ذلک مشغول اقدام هستیم.» (۲)

تا سه ساعت از شب گذشته باز هیچ خبری نمی شود. باز خانم برای دفعه سوم یک کاعذ دیگری توسط شیخ خیرالله به عضد الملک می نویسد. این کاغذ سومی موقعی به دست عضدالملک می رسد که مطابق معمول از دربار بر می گشته. وقتی که می خواسته جلوی خانه اش در خیابان جلیل آباد از کالسکه پیاده شود، این کاغذ سوم را شیخ خیر الله به دست او می دهد. عضد الملک وارد هشتی خانه اش می شود؛ پسر کوچکش با او

۱- عضدالملک نایب السلطنه همسایه حاج شیخ و از عقیده مندان به او بود، در صحت و صدق این حرف او که گفته «نگذاشتند من از قضیه خبردار شوم» هیچکس تردیدی نکرده، آیا نسبت به سپهسالار هم حقیقتاً به همینگونه نگذاشته بوده اند خبردار شود؟ غیر ممکن نیست.

۲- حاج میرزا عبدالله سبوحی می گفت: عضد الملک پیغام داده بود «پیرم می گوید پسر خودش (یعنی میرزا مهدی) اصرار دارد که جنازه وسط توپخانه آتش زده شود. شما دیگر این چه اصراریست که دارید؟!»

بوده؛ اطرافیـانش هم دور و ورش ایسـتاده بوده انـد. کاغـذ خـانم را به دست پسـرش می دهـد و می گویـد برای این کـار یک فکری بکن پسرش جواب می دهد از غروب تا به حال هر چه لازمه اقدام بوده است کرده ایم. پیرم نعش را نمی خواهد بدهد، دیگر چه داریم که بکنیم؟! سـرهنگی که معمولاـ ملتزم رکـاب نایب السـلطنه بوده، پیشـنهاد می کنـد که اگر اجازه بدهیـد من شخصا بروم و پیرم را ببینم، شایـد بتوانم او را راضـی کنم. عضـدالملک از این پیشـنهاد خوشـحال می شود و می گوید برو، به امان خدا!

خـانه پیرم در شـمال خیابـان اسـلامبول بود. سـرهنگ به خانه او می رود؛ پیغام عضـدالملک را به او می رسانـد و برای تحویل جنازه اصـرار می کند. پیرم باز سرسـختی کرده، می گوید: «این لاشه باید سوزانده شود.» (۱)اما سرهنگ یک حرفی به او می زنـد که در او مؤثر واقع می شود. سـرهنگ به پیرم می گویـد: «امروز مسـلمانها همه مست و خواب هسـتند ولی طولی نخواهد کشـید که همه هوشـیار و بیـدار خواهنـد شـد، آن وقت این عمل شـما که امروز رییس نظمیه هستیـد یک کینه بزرگی از ملت ارامنه در دل مسلمانها که اکثریت این مملکت را درست می کنند خواهند انداخت که ابدا به صـلاح ارامنه نیست، دیگر خود دانید!»

پیرم یک فکری کرده، می گویـد: «بسـیار خوب... به نظمیه تلفون کنیـد که لاشه را به صاحبانش رد کنند!» (در این موقع بوده که از منزل پیرم مرا مـدیر نظام می گوید در نظمیه پای تلفون خواسـتند) سـرهنگ، مظفر و فیروز بر می گردد و این مژده را به عضـدالملک می دهـد. عضـد الملک هم فورا به ما اطلاع می دهـد که بفرستیـد و نعش آقا را از نظمیه تحویل بگیرید. ساعت چهار، چهار و نیم از شب رفته بود. ما هم آن شش نفر را با تابوت فرستادیم که شما نعش را تحویل دادید.

۱- این موضوع سوزانیدن جسد خیلی شـهرت دارد. اینکه پیرم این حرف را زده حرفی نیست، ولی آیا واقعا خیال عملی کردن حرف خود را داشته یا نه، نمی دانیم و در اینکه خیلی به سختی نعش را تحویل داده باز هم هیچ حرفی نیست.

پس از اینکه نعش را از نظمیه حرکت دادند مدیر نظام از قول حاج میرزا هادی می گوید وسط خیابان جلیل آباد تابوت می شکنند. آن را به زمین می گذارند و نادعلی با شال خود آن را طناب پیچ می کند. تابوت را از درب سر گذر وارد حیاط خلوت کردند. دو مجاهد را در یکی از اطاقهای این حیاط خلوت جا دادیم و یکی از آدمها را گماشتیم تا از ایشان پذیرایی کند، خلاصه سرشان را گرم کند. جسد را از حیاط خلوت وارد حیاط بزرگ کرده، از آنجا به حیاط خلوت دوم که درب حمام سرخانه در آن باز می شد بردیم؛ به اندرون سپردیم که بنا بر دستور نظمیه دخترها نباید سر جنازه پدر بیایند و کمترین صدایی از خانه نباید بلند بشود که کار خطرناکی است.

شیخ ابراهیم نوری از شاگردان و بستگان مرحوم آقا که در مدرسه یونس خان، عقب خانه حجره داشت، حاضر شد جنازه را غسل بدهد.

جنازه را به حمام بردیم؛ او غسل می داد و من کمکش می کردم. (۱)

پنهان نمودن جنازه در خانه شیخ

غسل دادیم و خلعت کردیم و آن را بردیم و در اطاق پنج دری میان دو حیاط کوچک پنهان نمودیم. آن وقت آمدیم سر تابوت؛ تابوت را با سنگ و کلوخ و پوشال و پوشاک خوب پر و سنگین کردمی، به طوری که صدا نکند و یک لحافی هم تا کرده، روی آن کشیدیم؛ بعد من حاج میرزا هادی می گوید یک کاغذی برای متولی سر قبر آقا که از مریدان بود نوشتم، به این مضمون: «نعش پدرم را برای شما فرستادم؛ از آقایان مجاهدین در حجره خود پذیرایی شایسته بنمایید، دستور بدهید جنازه را ببرند و در قبرستان دفن کنند و صورت قبری بسازند، آن وقت تابوت را به مجاهدین برگردانید تا به معیت همراهان به خانه برگردند.»

۱- بنا بر اطلاعات خانوادگی، خانم بزرگ، زن مرحوم شیخ، دائماً در حمام رفت و آمد می کرده و وسایل امر را فراهم می ساخته است.

کاغذ را با سفارشاتی به دست یکی از آدم ها دادم؛ مجاهدین را صدا کردیم و تابوت قلابی را با ایشان به سر قبر آقا فرستادیم؛ متولی که قضیه را فهمید و به او فهمانیدند، عینا به مضمون کاغذ عمل کرد. مجاهدین با تابوت خالی و با مشایعین به خانه برگشتند بعد خودشان رفتند نظمیه و گزارش کفن و دفن را دادند.

امروز صبح اوسا اکبر معمار را آوردیم و درهای اطاق پنج دری را که نعش آقا را دیشب در آن گذاشته بودیم، تیغه کردیم و رویش را گچ کاری نمودیم. (۱)

دو ماه بعد از شهادت شیخ نوری، مرا از نظمیه اخراج کردند مدیر نظام می گوید و خانه نشین شدم. یک شبی مرحوم حاج میرزا هادی مرا خواست. از در دالان خدمت او رفتم؛ معلوم شد که می خواهند جنازه را جا به جا کنند؛ در اطاق پنج دری را شکافتیم؛ جنازه را از آنجا برداشتیم و در اطاق کوچکی که آن ور همان حیاط کوچک بود، جنب دیوار شمالی، پشت دالان، امانت گذاشتیم و رویش را تیغه و روی تیغه را اندود کردیم و رفتیم؛ ولی باور کنید که پس از دو ماه، آن هم در اطاق دربسته و هوای گرم تابستان هیچ عیبی در جنازه دیده نمی شد، همانطور تازه تازه مانده بود!

لازم است یک اتفاق دیگری را هم برای شما نقل کنم و مطلب را ختم کنیم:

دو سه روز بعد از شهادت آقا، خوب یادم است روز دوشنبه بود، میرزا مهدی بدون عبا، مسلح و مجهز و مزر به دست سر زده رفت توی اندرون؛

ص: ۵۶

۱- من خودم خوب از بچگی به یاد دارم که پشت این اطاق پنج دری چاهی بود که فرو رفت و تمام این اطاق در شکاف آن افتاد. ولی چون که قبلاً با جرق و جروق خود خبر کرده بود، زود تخلیه شد و هیچ گونه خطر جانی و مالی وارد نیامد. خوب به یاد دارم که همان اوسا اکبر معمار را آوردند و اطاق را معاینه کرد و گفت که فورا تخلیه اش کنید. صبح سر و صدا کرد؛ بعدازظهر تخلیه شده؛ شب هوار گردید؛ فردا صبحش اثری از اطاق نبود. این امر بی اختیار انسان را به یاد عمارت خورشید می اندازد که آتش گرفت، تقارن و اتفاق!

توی اندرون به حاج میرزا هادی حمله می کند که زود باش پول ها را دربیاور! تو همه کاره او بودی (یعنی پدرش) راستش را بگو، پولهـا را کجا قایم کرده ای؟! مادر ماتم زده اش وحشت زده از اطاق بیرون می دود و با عجز و لابه و قسم و التماس او را از حاج میرزا هادی دور می کنـد. میرزا مهدی مدتی روی پله ها می نشیند و هر چه از دهنش در می آید می گوید و با تشدد و تهدید از خانه بیرون می رود. (۱)

ضمنا بگویم که مرحوم شیخ شهید هر چه داشت، به خانم بخشیده بود و به میرزا مهدی چیزی نمی رسید.

خانم بزرگ که از این پیشامـد وحشت کرده بود کاغـذی شـکایت آمیز به عضـدالملک می نویسـد و خواهش می کند: «یک کـاری بکنیـد که دیگر میرزا مهـدی توی این خانه نیایـد!» و کاغـذ در دربار به دست عضـدالملک می رسـد. تا آن روز دربار پایمـال مجاهـدین می بود. همیشه پر از مجاهـدین بود؛ از قضـای اتفاق در آن ساعت میرزا مهـدی هم در میان مجاهـدین توی دربار بوده. عضـدالملک تا چشـمش به او می خورد، حاجب الـدوله فراش باشـی را صـدا کرده گوید: «این مردیکه را از اینجا بیرونش کنیـد!» بیرونش می کننـد. بعـد از در عین اوقات تلخی رویش را به مجاهدین کرده، می گوید: «اینجا که کاروان سـرا نیست، اگر شما از اینجا نروید، من می روم.» از همان روز دیگر پای مجاهدین از دربار بریده می شود.

ضمنا عضـدالملک به نظمیه پیغام می دهد که دو نفر محافظ برای خانه حاج شـیخ بفرستید تا نگذارند میرزا مهدی و اشـخاص مزاحم دیگر آنجا بروند. کور از خدا چه می خواهد، دو تا چشم. نظمیه هم فورا دو نفر مجاهد برای محافظت خانه می فرسـتد. این دو نفر دو تا صندلی دو طرف

۱- این واقعه با اطلاعات خانوادگی تایید شد. در همین روز یا در روز مشابهش خواهر میرزا مهدی، زینت، با التماس به او می گویـد: «آقـا داداش بیا دسـتت را ببوسم!» او جواب می دهـد: «بیا ببوس!» این واقعه گویا فقط همین یک مرتبه نبوده، مشابهاتی هم داشته است.

در، سر گذر می گذاشتند و همان جا می نشستند. آقا! اگر بدانید این دو نفر مجاهد خودشان چقدر اسباب زحمت شدند! همان فردا شبش دیدم حاج میرزا هادی عقب من فرستاد، از آن پشت، از در دالان خدمت ایشان رفتم. گفت فلانی! این مجاهدها از من دویست تومان پول خواسته اند، چه کنیم باید داد. شما این اثاثیه را یک جایی گرو بگذارید و دویست تومانی برای ایشان درست کنید و بیاورید. اثاثیه را که عبارت از پنج شش مجمعه مسی، یک تخته قالیچه، دو گوشواره طلا بود، بردم پیش میرزا علی اکبر سمسار که در سفر حج اکبر همراه شیخ شهید وبد و صد تومان گرفتم، بیشتر نداد، آوردم و دادم به مرحوم حاج میرزا هادی، او هم همان جا داد به مجاهدین. آقا آن وقت ها صد تومان خیلی پول بود!

این را هم بگویم که روز بعد از شهادت شیخ، یپرم در نظمیه جشن مفصلی می گیرد و سوروسات فراوانی می چیند و اهل حال هم می روند و خوشحالی زیادی می کنند!

***

روزها می گذشت. این چیزی نبود که پنهان بماند. کم کم مردم فهمیدند که نعش شیخ نوری در خانه اوست. صبح تا شب همین طور می آمدند و توی دالان، پشت دیوار، فاتحه می خواندند و می رفتند. کم کم سروصدای بدخواهان بلند شده بود و از گوشه و کنار پیغام می دادند: «امامزاده درست کرده اید؟!»

هجده ماه ازشهادت شیخ گذشته بود. معلوم نیست چه نوع حالت سیاسی پیش آمده بود که بازاریها به خیال می افتند بیایند و امانت را بشکافند و جنازه را برداشته، دور شهر بیفتند و وا اسلاما، وا حسینا!» راه بیندازند، البته پیراهن عثمان برای مقصد خودشان! باری دو خطر در کار بوده، یکی اینکه دولتی ها ناگهان بیایند و جنازه را درآورده، به هر کجا که دلشان می خواست ببرند دیگر خطر بازاریها و تظاهرات احتمالی ایشان، این بود که پدر من به فکر می افتد جنازه را از خانه خارج کرده، به قم بفرستد، محرمانه!

ص: ۵۸

حمل جنازه به قم

حاج میرزا عبدالله سبوحی واعظ می گوید: «یک روز زمستانی بود که خانم مرا خواند؛ خدمتشان رسیدم، دیدم دختر حاج میرزا حسین نوری زار زار گریه می کند. گفتم خانم چه شده؟! گفت دیشب مرحوم آقا را خواب دیدیم که خیلی خوش و خندان بود ولی من در همان عالم خواب گریه می کردم؛ آقا به من گفت: «گریه نکن، همان بلاهایی را که سر سیدالشّهدا آوردند، سر من هم آوردند. اینها می خواهند نعش مرا دربیاورند، تا درنیاورده اند زود آن را به قم بفرست.» حالا شما را خواسته ام تا با حاج میرزا هادی کمک بکنید و نعش را هر چه زودتر از این شهر بیرون بدهیم و به حضرت معصومه بفرستیم.»

این بود که همان شب، آقا حسین قمی و پسرش آقا نوری را خبر کردیم و با حضور خانم و حاج میرزا هاید و حاج میرزا علی اکبر محرّر، صندوقه را شکافتیم و نعش را در آوردیم.

با اینکه دو تابستان از آن گذشته بود و جایش هم نمناک بود مع ذلک جسد پس از هجده ماه همان طور تر و تازه مانده بود. جایش نمناک بود، برای اینکه پشت کوچه جوی آب بود. فقط کفن کمی زرد شده بود. این بود که به دستور خانم دوباره کفن کردیم و نمدپیچ نمودیم و همان شبانه آن را از ته دالان و راه سرتون، به مسجد یونس خان که پشت خانه بود، بردیم. شب آنجا بود. صبح به اسم یک طلبه ای که مرده آن را با درشکه به امامزاده عبدالله بردیم؛ در امامزاده عبدالله، شب آن را در حجره ای قرار دادیم و شیخ علی اکبر قاری را بالای سر او برای قرائت قرآن گذاشتیم. شب یک نفر ناشناس برای شیخ علی اکبر نان و تخم مرغ و چوب سفید برده بود، زمستان بود.

صبحش جنازه را روی سقف دلیجانی گذاشتیم و به طرف حضرت معصومه سلام الله علیها حرکت کردیم. در دلیجان من بودم و حاج میرزا هادی بود و آقا حسین و حاج میرزا علی اکبر محرّر و برادرش میرزا فضل الله،

مشهدی علی هم پهلوی سورچی نشسته بود. شیخ شهید زمان حیات خود در صحن مطهر برای خودش مقبره ای تهیه کرده بود و یک روزی به سید موسی متولی آن گفته بود: «این زمین نکره یک روزی معرفه خواهد شد!»

نزدیک قم که رسیدیم، از ترس اینکه مبادا شناخته و سروصدا بلند شود، کاغذی به متولی نوشتیم که زنی از خاندان شیخ فوت کرده، می خواهیم در مقبره دفنش کنیم و به حاج میرزا هادی سپردیم هنگام دفن تو جلو نیا، مبادا قضیه کشف شود. او هم نیامد.

شب جنازه در مقبره ماند. صبح با شتاب تمام قبری فقط به حد نصاب شرعی کندیم. فرصت اینکه عمیقش کنیم نداشتیم؛ مبادا ناگهان خبر شوند و سروقت ما بیایند.

قبر که کنده شد، من ته قبر رفتم و سر را گرفتم و مشهدی علی پاها را گرفت و در قبر گذاشتیم. مهر تربتی را هم که خانم داده بود، زیر سر آقا نهادم . شما بگویید نعش پس از هجده ماه کمترین بوی عفونتی داشت، نداشت. حاج میرزا عبدالله سبوحی واعظ می گوید: «من بالا آمدم و خاک ریختیم و رفتیم!»

لا تَحسَبَنَّ الَّذینَ قُتِلوا فی سَبیلِ اللهِ اَمواتاً بَل احیاءٌ عند رَبِّهم یُرزَقونَ (۱)

این است آیه ای که روی بقعه مرحوم حاج شیخ فضل الله، شهید نوری طبرسی نوشته شده. (۲)

۱- کسانی را که در راه خدا کشته می شوند، مرده مشمارید بلکه زنده هستند و در پیش خداوند خودشان روزی می خورند.

۲- سبوحی که در اثر کسالت مزاج ضعیف شده بود، چندین بار در ضمن شرح قضیه گریه کرد و هنگامی که از او جدا می شدم سفارش نمود که اگر علاقه مندید جریان محاکمه و اعدام شیخ شهید را به طور صحیح بدانید حتما بروید و مدیر نظام را ببینید، برای اینکه او من البدو الی الختم حاضر و ناظر قضیه بوده و گفت که مدیر نظام هنوز در همان خانه سنگلج، گذر حاج شیخ فضل الله می نشیند. این بود که من هم فردایش به سراغ مدیر نظام رفتم.

حاج شیخ فضل الله از هنگامی که سهم خود را با دیگران جدا کرد و نهضت مشروطه مشروعه را راه انداخت چند بار تروریست ها قصد جان او را کردند ولی موقعیت مناسب اجرای مقصودشان در نیامد. فقط یک بار نقشه ایشان به عمل آمد اما آن هم عقیم و بی نتیجه ماند. شرح قضیه از این قرار است که حاج شیخ فضل الله روز جمعه ۱۵ ذیحجه ۱۳۲۶ جایی مهمانی می رود؛ شب برگشته، در جلو خانه عضدالملک پیاده می شود و می رود که به خانه اش برود. دو ساعت از شب رفته بوده؛ پسرش حاج میرزا هادی و نوکرش یحیی طرف راست او و دو سه نفر دیگر از صحابه اش طرف چپ و به دنبال او حرکت می کرده اند؛ یک نوکری هم جلوی او فانوس می کشیده؛ از جلوی خان وارد کوچه می شوند؛ مردی از روبرو و طرف چپ حاج شیخ آمده، آمد که از پهلویش رد بشود تا پهلوی حاج شیخ می رسد، یک مرتبه هفت تیرش را کشیده، به سوی او شلیک می کند. یک تیر به کشاله ران چپ حاج شیخ فضل الله می خورد که ناگهان طلبه ای که در سمت چپش حرکت می کرده با کمال بی باکی و چالاکی خود را جلوی تیر انداخته، سپر بلای او می سازد و در عین حال با چابکی پریده، ضارب را محکم می چسبد و با همین شجاعت و شهامت خود، جان حاج شیخ را نجات می دهد. این طلبه فداکار، میرزا حاجی آقا دماوندی نام داشته؛ میرزا حاجی آقا خودش هم تیر خورده، از پا و شانه مجروح می شود. ضارب نیز که خود را گرفتار می بیند، قصد انتحار میکند و دو تیر به زیر گلوی خود می زند ولی نمی میرد. می ریزند و او را می گیرند. دو نفر همدست هم داشته که دورادور مراقب امر بوده اند؛ هر دو می گریزند.

حاج شیخ تا تیر خورد، فورا همان جا به زمین می نشیند و حاج میرزا هادی به نگهبانی او می پردازد. سپس با احتیاطات لازمه هر سه مجروح را به نزدیکترین خانه که متعلق به رمضان نامی بوده، می برند.

به محض وقوع حادثه، باغشاه و نظمیه خبردار می شوند و به دستور

محمد علی شاه یک عده سوار مسلح به محله می ریزند و تمام کوچه های حول و حوش را اشغال کرده، تحت نظر می گیرند. سوارها آنجا می مانند و تا اطمینان حاصل می شود که به کلی رفع غائله شده است.

حاج شیخ فضل الله را از خانه رمضان خان به خانه خودش می برند و مدت سه ماه و نیم بستری بوده، بهبود می یابد ولی پای چپش چهار انگشت کوتاه می شود. در اثر این ضربه تا انجام عمر پادرد داشته و می لنگیده است.

میرزا حاجی آقا هم خوب می شود و از دربار لقب «افتخار الاسلام» می گیرد. افتخارالاسلام از همان روز مورد توجه عامه واقع شده، پیوسته بر عزت و حرمت و ملک و مال او افزوده می شود. (۱)

اما ضارب حالش از همه خراب تر بوده، نمی توانسته است حرف بزند. از مهر او به اسم او کریم پی می برند. بعدا معلوم می شود که شاگرد استاد علی دواتگر می بوده. کریم را به نظمیه برده، تحت معالجه قرار می دهند تا چاق می شود. محمد علی شاه می خواسته او را بکشد ولی حاج شیخ از او شفاعت کرده، می گوید: «او را ببخشید و پیش من بفرستیدش.» کریم را به خانه حاج شیخ می فرستند. حاج شیخ از او می پرسد: «آخر فرزند!

۱- من از کودکی همیشه او را به نام افتخارالاسلام می شناختم. بعداً هم بزرگ شدم و به دماوند رفتم همه جا معروف به افتخارالاسلا بود. همین افتخارالاسلام پس از نیم قرن که از تاریخ لقبش می گذشته در انتخابات دوره هجدهم مجلس شورای ملی در تهران به نام «افتخار الاسلام خطیبی» خود را کاندیدا کرده (رجوع شود به اعلانات روزنامه اطلاعات پنجشنبه ششم اسفند ۱۳۳۲ و دنباله) و به همین نام یک عده رای هم از تهران داشته است. اصلا کسی او را به نام میرزا حاجی آقا نمی شناسند. ذکر این همه جزئیات برای چه؟! برای اینکه تاریخگرهای تلخ گوشت و کج سلیقه به اسم مخصوصی از ذکر لقب افتخارالاسلام او خودداری کرده اند تا افتخار اسلام را به حاج شیخ فضل الله نبندند! این امر به همان اندازه که جزئی است برای نشان دادن روحیه تاریخگران مشروطیت قابل توجه می باشد. این گونه «محققین دقیق!» همه مارهایی هستند که با «تحقیقات دقیق!» خود می خواهند برای خودشان خط و خال و آب و رنگ درست کنند تا خواننده را خوب اغفال کرده با کمال اطمینان خاطر، زهر خود را به جان او بریزند، گول ایشان را نباید خورد. درود بر نجبای کتبی، نجبای بدتر از نجبای شفاهی!

تو چرا می خواستی مرا بکشی، مگر من چه کرده بودم!؟» او جواب می دهد: «حضرت آقا! مرا گول زدند، حالا در حضور شما توبه می کنم!» کریم توبه می کند و از همان جا آزاد می شود و پی کار خود می رود. اما توبه گرگ مرگ است، دوباره به ترور بازی پرداخته، عاقبت درمیان شروشورهای خود کشته می شود. این هم از این یکی!

خوشمزه اینجاست که بعد از دار زدن حاج شیخ فضل الله یک روز کریم به خانه ما می آید و پدرم را از اندرون احضار می کند. پدرم بیرون می آید، کریم را ششلول به دست رو به روی خود می بیند. چه فرمایشی است؟!

– شما آن شبی که مرا گرفتید، هفت تیرم را ضبط کردید؛ زود باشید تاوانش را بدهید!

– هفت تیر تو را نظمیه ضبط کرد، به ما چه؟! چیزی هم نداریم که به تو بدهیم، هر کسی آمد و یک چیزی را ادعا کرد و گرفت و برد!

– من این حرفها سرم نمی شه، پول هفت تیرم را می خواهم!

باری، کریم دور بر می دارد و شروع می کند به تهدید و بی آبرویی کردن. خانم بزرگ از ترس جان پسرش و برای دفع شر، قالیچه زیر پایش را جمع می کند و می دهد تا به او بدهند. او هم قالیچه را روی کولش انداخته، پی کار خود می رود. این هم از این!

حق با شیخ بود یا علمای دموکرات؟

حاج شیخ فضل الله با شرحی که شنیدند، کشته شد. نیم قرن از آن روز می گذرد آیا از «لحاظ اسلامی» حق با حاج شیخ فضل الله بود یا با علمان دموکرات؟

اگر اسلام بعد از مشروطه خُرد و ضعیف شده است و قوانینی هم بر خلاف قوانین اسلامی وضع گردیده حق با شیخ نوری می بوده و چنانچه اسلام به قوت و وحدت قبل از مشروطه اش باقی است و بر خلاف

قوانین اسلامی هم قانونی وضع نشده است، البته حق با علمای دموکرات است.

آیا حاج شیخ فضل الله نروی مستبد بوده؟ نگارا دیدیم که تحدید قدرت دربار را می خواسته و کردارا تا صدور فرمان مشروطیت بر ضد استبداد جنگیده، از بانیان مشروطه اول به شمار می رود. وانگهی چگونه ممکن است طبعی چنین عالم و عالی با آن غیرت اسلامی، دیکتاتور دوست باشد؟!

آیا حاج شیخ فضل الله مخالف مشروطه بوده؟ برای فهم مطلب لازم است بدانیم که کلمه «مشروطه» مفهومش امروز با آغاز نهضت فرق کرده. کلمه مشروطه امروز برای ما ترجمه همان «دموکراسی» است ولی در آغاز نهضت، مقابل کلمه «استبداد» قرار داشته. «حکومت جابره یا مستبده» عبارت بوده است از: «حکومت بلاقید و شرط» را مبدل به «حکومت مقید و مشروطی» سازد، مقید و مشروط به قوانین و مقرراتی که از اجحافات و تعدیات بی بندو بار دربار و دولتیان جلوگیری کند. «حکومت مشروطه» و «مشروطه» از اینجا نام گرفته است. در آغاز جنبش، همه «مشروطیت» را به این معنی می شناختند و در ذهن همه به همین معنی فرو رفته بود، و روی همین مفهوم و معنی بود که همه و شیخ نوری هم پیش از همه و بیش از همه، برای پیروزی آن کوشیدند. ولی بعدا در عمل بدعتهایی از پس پرده بیرون آمد که مردم ابدا انتظارش را نداشتند، همان آثار دموکراسی و کلمه «اسلامی»، یواشکی از دستخط مشروطیت حذف شد. آن وقت بود که دو دستگی پدید آمد و کشمکش در گرفت. (۱)

۱- در یکی از لایحه های تحصن حضرت عبدالعظیم می نویسد: «و بعد ... اموری به ظهور رسید که هیچ کس منتظر آن نبود و زائدالوصف مایه وحشت و حیرت روساء روحانی و ائمه جماعت و قاطبه مقدسین و متدینین شد. از آن جمله در منشور سلطانی که نوشته بود: «مجلس شورای ملی اسلامی» وادادیم، لفظ «اسلامی» گم شد و رفت که رفت. این فقره سند صحیح دارد، عندالحاجه مذکور و مشهود می شود...»

آیا حاج شیخ فضل الله مخالف مشروطه بوده؟ شیخ نوری با حکومت مشروطه، چنانکه در آغاز نهضت عنوان شده بود، کمال موافقت را داشته، آن را ستوده است. هر کجا مشروطه را می ستاید غرضش به معنای اولیه آن است؛ شیخ وری با مشروطه نوع بعدی یعنی با دموکراسی یعنی با مشروطه غیرمشروعه، کمال مخالفت را داشته است زیرا که به فتوای او اصول دمکراسی اروپایی ناساز با اصل اسلامی است. هر کجا از حرکت مشروطیت دم می زند، غرض همان دموکراسی اروپایی است. (۱)

باری آنچه با کمال وضوح از مجموعه اسناد موجوده و شهادت شهود و اوضاع و احوال امر استنباط می شود این است که:

۱- شیخ نوری حکومت نوع قدیم ایران را که «حکومت جابره» می نامیده، مخالف شان ملت و بسط عدالت و رفاه و راحت معیشت و احقاق حق رعیت می داند. حکومت بلاقید و شرط قدیم را نمی خواهد.

۲- شیخ نوری حکومت دموکراسی را مناسب مصلحت حال و حالت ملت مسلمان ایران ندانسته، اصول دموکراسی را مخالف اصول اسلامی می داند. دموکراسی اروپایی را نمی خواهد.

۳- شیخ نوری یک نوع حکومت بینابین را که مناسب مصلحت حال و حالت ملت مسلمان ایران می داند، ایجاد و اظهار می نماید: مشروطه مشروعه. اسلام، ملت اسلام، سلطان اسلام و مجلس شورای ملی اسلامی، چهار رکن حکومت مشروطه مشروعه شیخ نوری را تشکیل می دهند. (۲)

نتیجه اینکه، حاج شیخ فضل الله نوری نه سلطنت مطلقه (غیر مشروطه) می خواهد نه مشروطه مطلقه (غیر مشروعه) می خواهد، حاج شیخ مشروطه می خواهد به شرطی که مقیّد به قید مشروع هم باشد؛ او

-۲

۱- در یکی از لایحه های حضرت عبدالعظیم می نویسد: «می خواهند مجلس شورای ایران را پارلمنت پاریس بسازند.»

۲- شیخ نوری نام مجلس را در مشروطه مشروعه «مجلس دارالشورای کبرای ملی اسلامی» نهاده.

مشروطه مشروعه می خواهد. (۱)

آیا حاج شیخ فضل الله نوری حق داشت که می گفت حکومت فرنگستان مناسب و مصلحت حال و حالت ملت مسلمان ایران نیست یا حق نداشت؟ (۲) چنانچه در این مدت نیم قرنه، ملت مسلمان ایران عملاـ رشد سیاسی و علم خود را به اصول دموکراسی و قدرت خود را در تمتّع از مزایای این قسم حکومت ظاهر و ثابت ساخته است و به آزادی و برابری و برادری نایل آمده است آن وقت البته که شیخ نوری ناحق می گفته ولی چنانچه امروز مسلم شده باشد که اکثریت ملت اصلا نمی دانست و هنوز هم نمی داند مشروطه یعنی چه و چگونه می توان از ثمرات آن برخوردار شد، چنانچه امروز معلوم شده باشد که دموکراسی اروپایی نتوانست در خاک ایران همان میوه هایی را به بار می آورد که در اروپا به بار آورده است، آن وقت خود به خود احساس عجیب و قوه

۱- این لایحه حضرت عبدالعظیم تا حدی حقایق فوق را روشن می سازد: «بر عموم اهل اسلام اعلان و اعلام می دارد که امروز مجلس شورای ملی منکر ندارد. نه از سلسله مجتهدین، نه از سایر طبقات. اینکه ارباب حسد و اصحاب غرض می گویند و می نویسند و منتشر می کنند که جناب حجه الاسلام و المسلمین آقای حاجی شیخ فضل الله سلمّه الله تعالی منکر مجلس شورای ملی می باشند، دروغ است، دروغ مکرر، در همین موقع توقف زاویه مقدسه، مطلب خودشان را بر منبر و در محضر اظهار و اجهاز نمودند و در حضور گروهی انبوه از عالم و عامی قرآن بیرون آورده، قسمهای غلاظ و شداد یاد کردند (اینجا بوده که مخالفین هو انداختند قوطی سیگارش بود نه قرآن!) و مخصوصا روز جمعه گذشته به این شرح نطق فرمودند که: «ایها الناس! من به هیچ وجه منکر مجلس شورای ملی نیستم بلکه من مدخلیت خود را در تاسیس این اساس بیش از همه کس می دانم زیرا که علماء بزرگ ما که مجاور عتبات عالیات و سایر ممالکت هستند، هیچ یک همراه نبودند و همه را با اقامه دلایل و براهین من همراه کردم. از خود آن آقایان عظام و تجددی در رای من به هم نرسیده است. صریحاً می گویم همه بشنوید و به غایبین هم برسانید که من آن مجلس شورای ملی را می خواهم که عموم مسلمانان آن را می خواهند، به این معنی که البته عموم مسلمانان مجلسی می خواهند که اساسش بر اسلامیت باشد و بر خلاف قرآن و برخلاف شریعت محمدی صلی الله علیه و آله و سلم و برخلاف مذهب جعفری، قانونی نگذارد. من هم چنین مجلی می خواهم...»

۲- در مقدمه «رساله مشروطه مشروعه» عیناً کلمه «کنستیتوسیین» (constitution) آمده.

پیش بینی خارق العاده شیخ نوری مسلّم و معلوم می شود؛ آن وقت مقاومت عظیم و شهادت فجیع او برای ملت مسلمان ایران، یک ارزش حقیقی پیدا می کند.

شیخ و دربار محمد علی شاه

آیا حاج شیخ فضل الله درباری بوده؟ خبر دارم که به رفتن دربار رغبت زیادی نداشته، خبر دارم که محمد علی شاه به او ارادت واقعی داشته، خبر دارم که با وجود این که به دیدار سلطان تن در نمی داده و ندرتا میان او و محمد علی شاه ملاقات می افتاده. نمی شود که چنین سرشتی چاپلوس شود در حالی که می بینیم عزت نفس و خون سرکش این مازندرانی هنوز هم در رگهای اعضای خانواده اش غلیان دارد!

تاریخگران، شیخ نوری را به محمد علی شاه، و محمد علی شاه را به شاپشال و لیاخوف و شاپشال و لیاخوف را به تزار روسیه، محکم طناب پیچ کرده اند؛ عینا مثل اینکه تازه از لندن وارد شده باشند! ولی این گونه اصول مبتذل و مفتضح تاریخگری قابل همان صاحبان آنهاست و بس، کسی را گول نمی زند، هوچی بازی با تاریخ نویسی فرق دارد! چیز غریبی است، همه جور جانوری توی کله این تاریخ تراشهای عصر طلایی ما پیدا میشود جز فکر علمی و عقل سلیم! باباجون این همه مستشار خارجی که پیش از ایشان و پس از ایشان به خدمت دولت ایران آمدند چه بودند که ایشان نبودند و چه نبودند که ایشان بودند؟! تازه مگر هزاران نفر مجاهد قفقازی و ارمنی و ترک عثمانی میان فاتحین تهران نبود، مگر بعد از فتح تهران این شهر مملو از همین ها نشده بود؟! آخر باباجون چرا این قدر بی انصافی می کنید؟!

باری، برای شخص من در این باره دو حقیقت مسلم شده و برای هر کسی که در این براه تحقیق کند مسلّم خواهد شد:

اول اینکه: محمد علی شاه و درباریان او نسبت به شیخ نوری یک

عقیده عمیق مذهبی و روحانی داشته اند. به یاد دارم که سالی از سفر مازندران بر می گشتم؛ در راه رشت، وقتی که شوفر ما مرا شناخت با هیجانی طبیعی و تاثری عمیق گفت: «من در اسلامبول شوفر محمد علی شاه بودم، هر وقت جلوی او اسم حاج شیخ فضل الله را می بردند بی اختیار گریه می کرد!»

دوم اینکه: شیخ نوری با وجود احترامی که به سلطان اسلام داشت، کاملا استقلال خود و دستگاه روحانی خود را در برابر شاه و دربار حفظ می نمود به طوری که حتی گاهی با نقشه های دربار مخالفت می ورزیدند و پند و اندرزشان می داد.

من حامی محمد علی شاه نیستم، به من چه، اما آیا تاریخ نویسان فرانسوی نسبت به لوئی ۱۶ به همین سبک تاریخ نوشته اند؟! بی انصافی جز بی اعتباری چه نتیجه ای دارد؟!

آیا حاج شیخ فضل الله نوری از نفوذ دولتی برای نیل به شاهکامه اش استفاده می کرده؟ چرا نکند؟!

دستگاهی که خود او بنیان نهاد، دستگاهی معنوی، مسلما از دستگاه دولتی روحاً قوی تر و فعال تر می بوده. مسلما دولت وقت به کمک معنوی او بیشتر نیاز داشته تا او به نفوذ دولتی. مسلما دستورات او در شاه بیشتر مؤثر می افتاده تا دستورات شاه در او. همین اسناد منتشره نیز تا اندازه ای گواه همه اینهاست. ولی نمی توان گفت که وقت لزوم از نیروی رسمی بهره بر نمی داشته، بلکه حدسا می توان گفت: بلی.

آیا حاج شیخ فضل الله از دربار پول می گرفته؟ نمی توان گفت نمی گرفته، اما چقدر؟

دستگاه مشروطه مشروعه خرج هنگفت می کشیده، یکی از گوشه هایش تحصن حضرت عبدالعظیم؛ (۱) که این خرج هنگفت را بپردازد؟! اما از

ص: ۶۸

۱- حاج شیخ فضل الله پس از جدایی از دیگران و بیان «مشروطه مشروعه» درخواست هایی داشته که مخالفینش نمی پذیرفتند. برای پیشرفت بعضی از درخواست های خود به حضرت عبدالعظیم رفته و در آنجا متحصن شده، جمع کثیری از پیروان او گرد او آمدند. تحصن عبدالعظیم سه ماه طول کشیده، از اوایل جمادی الاولی تا اوایل شعبان ۱۳۲۵. بست نشینان افکار و عقاید خود را به نام «لایحه» چاپ و در سراسر کشور منتشر می کردند؛ چاپخانه سنگی از خود حاج شیخ فضل الله بوده. حاج شیخ در حضرت عبدالعظیم هر روزه منبر می رفته و خطابه ای ایراد می کرده است؛ این عمل حاج شیخ اثر فوق العاده ای در تمام نقاط مملکت بخشید و یک نهضت حقیقی و قوی بوجود آورد به طوری که موجب هراس مخالفین گردید، تلگراف مجلس که به آن اشاره خواهد شد تراوشی از این هراس بوده است درخواست های حاج شیخ در یکی از لایحه های حضرت عبدالعظیم چنین آمده: «صورت مقاصد علماء اعلام و حجج اسلام مهاجرین (دامت برکاتهم) بروجه اجمال در این ورقه برای برادران دینی نوشته می شود که بدانند و بفهمند که به هیچ وجه غرض دنیوی نیست، فقط غرض حفظ بیضه اسلام از انحرافات که ملحدین و زنادقه (خذلهم الله) اراده نموده لا انالهم الله تعالی ما ارادوا انشاء الله تعالی او لا تلو کلمه مشروطه در

اول قانون اساسی تصریح به کلمه مبارکه مشروعه و قانون محمدی صلی الله علیه و آله و سلم بشود. ثانیا آنکه لایحه نظارت علماء که به طبع رسیده، بدون تغییر ضم قانون شود. و تعیین هیئت نظار هم در همه اعصار فقط با علماء مقیدین باشد چه آنکه خودشان تعیین بفرمایند. یا به قرعه خودشان معین شود. و ماده که حضرت حجه الاسلام آقای آخوند خراسانی (مدظله) که تلگرافا توسط حجه الاسلام آقای حاج شیخ فضل الله (دامت برکاته) از مجلس محترم خواستند، امتثالا لامره الشریف در قانون اساسی درج شود. ثالثاً اصلاحات مواد قانونیه از تقیید مطلقات و تخصیص عمومات و استثناء مایحتاج الی الاستثناء مثل تهذیب مطبوعات و روزنامجات از کفریات و توهینات به شرع و اهل شرع و غیرها که در محضر علماء اعلام و وجوه از وکلا واقع شد، باید به همان نحو در نظامنامه بدون تغییر و تبدیل درج شود انشاء الله تعالی درباره ختم تحصن و مراجعت به شهر، حاج شیخ فضل الله در «رساله مشروطه مشروعه» چنین اشاره می کند: «آن ورقه التزام به احکام اسلام و عدم تخطی از آن را دادند و داعی و علماء اعلام مراجعت کردیم.» یکی از ایراداتی که به بعضی از لایحات بست نشینان شده، این است که در آنها از «شمشیر حضرت ابوالفضل و پل صراط و ...» صحبت شده، غافل از اینکه هنگام مبارزه و برانگیختن احساسات عامه هرگونه انگیزه ای مجاز است همچنان که وعاظ مشروطیت در منبرهای خود به مردم می گفته اند که مشروطه یعنی حکومتی که پلو خورشت در خانه ها می آوردند و میان بینوایان و یتیمان و بیوه زنان تقسیم می کنند، مشروطه یعنی حکومتی که در آن دارا و ندار دور یک سفره لحمی لحمک غذا می خورند، مشروطه یعنی حکومتی که وزیر و وضع و ارباب و عمله، دختر و پسر به هم زن و شوهر می دهند و مانند اینها!

ما مردم، نـدارها که همیشه خوش نشیننـد و خرج تراش، ثروتمنـدانمان هم مگر چقـدر همت دارند، مشت نمونه خروار است و امروزی نشانه

ص: ۶۹

دیروزی! نمی شود گفت که به عقیده خودش برای اسلام از سلطان اسلام پول نمی گرفته، بلکه حدسا می توان گفت بلی. ولی اگر هیچ کس نمی داند من که می دانم، هر چه خودش داشت روی مشروطه مشروعه اش گذاشت و جز قرض سنگین و فقر، فقری سیاه، چیزی که چیز باشد برای بازماندگان خود باقی نگذاشت. اینکه از این!

هیچ عیبی نداشت که حاج شیخ فضل الله از محمد علی شاه پول بگیرد. حالا باید دید محمد علی شاه به حاج شیخ فضل الله چقدر پول داده.

روز ۲۵ ذیقعده ۱۳۲۴ محمد علی شاه به سلطنت رسید. اوایل جمادی الاولی ۱۳۲۵ شیخ نوری در حضرت عبدالعظیم بست نشست و در اوایل شعبان به شهر برگشت. محمد علی شاه روز ۲۷ جمادی الثانی ۱۳۲۷ به سفارت روس رفت. بنابراین از سلطنت محمد علی شاه پنج ماه و نیم می گذشته که شیخ به حضرت عبدالعظم می رود و سه ماه در آنجا می ماند. در این مدت سه ماهه حاج شیخ فضل الله هر چه داشت، خرج می کرد و قرض هنگفتی بالا آورد و تمام اموال غیر منقول، حتی خانه مسکونی اش را گرو گذاشت و از این هم بالاتر، جزیی ذخیره ای که پدر من در طی سالهای گشایش اندوخته بود از او گرفت و خرج کرد. اینها همه حقیقت مسلمی است که منکر ندارد. (۱)

فقر شیخ

حاج شیخ دیگر تا انجام عمر نتوانست کمرش را راست کند و قرضهای خود را بپردازد و تا انجام عمر در حال عسرت باقی ماند، به طوری که پس از شهادتش فقر غلیظی پرهای سیاهش را به روی خانواده او

۱- مشهدی علی می گفت: پیش از این پیشامدها یک روز وارد کتابخانه آقا شدم، دیدم آقا سر کیسه پر از پولی را باز کرد و یک مشت پول در آن ریخت و آن را توی جعبه اش گذاشت. گفت علی، می دانی این پول را چرا جمع می کنم؟ می خواهم یک سفر دیگر به مکه بروم اما این دفعه ترا هم با خودم می برم. چیزی نگذشت که قضیه حضرت عبدالعظیم پیش آمد و تمام آن کیسه که هیچ، هر چه داشت به یاد رفت.

فروهشت؛ فقر غلیظی که هیچ کس جز اهل همان خانه از آن، چنانکه باید خبردار نشد. پرهای سیاهی که سالهای سال همچنان فرو هشته بود، من زیر همین بالهای سیاه فرشته فقر بدنیا آمده، نشو و نما کرده ام! (۱)

خوب، حالا ببینیم محمد علی شاه به حاج شیخ فضل الله چقدر پول داده، مقدار پولی که محمد علی شاه به حاج شیخ فضل الله داده، سند رسمی دارد، مسجّل و معین! محمد علی شاه در مدت نه ماها اول سلطنتش به اندازه ای به حاج شیخ فضل الله پول داد که حاج شیخ مجبور شد هست و نیستش را خرج تحصّن حضرت عبدالعظیم کند! محمد علی شاه در بیست و دو ماهه بقیه سلطنتش به اندازه ای پول به حاج شیخ فضل الله داد که حاج شیخ نتوانست قروضش را بپردازد تا پس از کشته شدنش ورثه عضدالملک بیایند و یک مقداری از آن را بپردازند. (۲)محمد علی شاه در بقیه سلطنتش به اندازه ای پول به حاج شیخ فضل الله داد که شیخ نوری با اینکه می دانست کشته می شود، نتوانست خانه مسکونی خود را از گرو محرّرش، حاج میرزا خلیل دربیاورد تا خانواده اش بعد از خودش بی سامان و بی سایبان نمانند! محمد علی شاه در بقیه مدت سلطنتش به اندازه ای پول به حاج شیخ فضل الله داد که حاج شیخ با اینکه می دانست کشته می شود و مملکت در حال انقلاب و تلاطم می افتد، نتوانست آذوقه یک ماهه اندرونش را در خانه تهیه کند! محمد علی شاه در تمام مدت سلطنتش به اندازه ای پول به حاج شیخ فضل الله داد که بلافاصله بعد از شهادتش، پسرش برای اینکه صد تومان به مجاهدین در خانه اش بدهد

۱- قرض هایی که حاج شیخ از خود باقی گذاشت به حدی سنگین بود که دارایی او ابداً تکافوی پرداخت آنها را نمی کرد. یک قسمت از آن با واگذاری خود ملک پرداخت شد، یک قسمت دیگر را بعضی از پیروان او پرداختند و بالاخره قسمتی را هم خود طلبکاران بخشیدند.

۲- شنیده ام که ورثه عضدالملک مبلغی از قرضهای حاج شیخ را از ثلث مورث خود پرداخته اند. دیگر نشنیدم که آیا عضدالملک این وصیت را کرده بود یا خود ورثه این کار را کرده اند.

مجبور شد دیگر و دیگ برش را به وسیله مدیر نظام پیش میرزا علی اکبر سمسار گرو بگذارد! سند رسمی از این بزرگ تر و محکم تر، رشته البرز و کوه دماوند! آخر هوچی بازی به چه درد می خورد؟ کذب و تهمت چه نتیجه ای دارد؟ وقاحت و بی حیایی به کجا می رسد؟

ما خیال می کنیم قدرت مالی محمد علی شاه بی حد بوده، هر چه دلش می خواسته است می توانسته است خرج کند! ما خیال می کنیم دست حاج شیخ فضل الله توی جیب محمد علی شاه بوده و دست محمد علی شاه توی گنج شایگان و رایگان. ما نمی دانیم و یا نمی خواهیم بدانیم که محمد علی شاه با آن همه گرفتاری، در مضیقه مالی عظیمی دست و پا می زد، حقیقتاً «مستاصل» شده بود. ما نمی دانیم یا نمی خواهیم بدانیم که محمد علی شاه، خودش زیر بار قرض کلانی بود به طوری که وقتی می رفت، حل مسئله قرضهایش خود مشکلی رسمی شده بود. حالا ـ به خوبی روشن می شود که شیخ نوری در روز محاکمه اش چقدر صادق و صحیح صحبت کرده، وقتی در موضوع مخارج تحصّن حضرت عبدالعظیم می گوید: «شاه وعده هایی داده بود ولی به وعده های خود وفا نکرد.»

خدا انصافمان بدهد! آن همه که با این مرد مسلمان ایرانی و با نعش او کردند بس نبود که حالا هم با نیش زهرآگین قلمشان او را در عالم ارواح تعقیب می کنند! آیا ملتهای دیگر هم با بزرگان خود همین معامله را کرده اند؟ آیا دیگران هم با همین اسلوب تاریخ نوشته اند؟

شیخ و بیگانگان

آیا حاج شیخ فضل الله از روسها پول می گرفته؟ غیرت اسلامی شیخ نوری به او رخصت امداد از کفر را نمی داده. امری حتمی است که هنگام بروز خطر به کرّات از جانب بیگانگان به او پیشنهاد حمایت شده، او نپذیرفته است.

در تماس تلفونی که با سید محمد علی شوشتری گرفتم، می گفت: «یک

روزی از روزهای بلوا، حاج شیخ در ایوان خلوت نشسته بود. حاج میرزا هادی توی ایوان بالاخانه ایستاده و حاج آقا علی اکبر بروجردی هم بود. سعدالدوله آمد و پس از ذکر مقدمه ای به شیخ نوری پیشنهاد کرد تا اجازه بدهند برای حفظ جان خودشان و خانواده شان بیرق سفارت هلند را بالای منزل ایشان برافرازند. شیخ نوری این پیشنهاد را رد کرد و به این آیه استناد فرمود: «لَن یَجعَل الله للکافرین عَلی المؤمنین سَبیلا (نساء/۱۴) » و عینا این عبارت را گفت: «من می دانم که مرا به شبهه خواهند کشت ولی پشیمان خواهند شد!» (۱)

آیا حاج شیخ فضل الله اعیان منش بوده؟ تمیز و سخی بوده، نه اعیان! حاج شیخ فضل الله نه تمّولی داشت و نه موقوفاتی، موقوفاتش خیلی ناچیز بود، منبع عایدی او همان محضر او بوده، محضری پردرآمد که تمام عقود و معاملات عمده شهر در آن صورت می گرفته. هر چه از این دست از مردم می گرفت از آن دست به مردم می داد!

اما از اموالش، منزل او در سنگلج سرگذری به نام خودش بود، هنوز هم هست. با وجود اصلاحاتی که در آنها شده، بروید و به چشم خود ببینید و بسنجید، سه چهار حیاطی است حقیر و تو در تو با یک حمام سرخانه. چاپخانه اش هم در همین محوطه، پشت کتابخانه اش توی سرتونی بوده و قراضه های آن یکی از اسباب بازیهای بچگی من. (۲)

یک باغچه هم بیرون شهر داشته. چنان که می گویند حدود آن با وضعیت فعلی از این قرار است: شرقا خیابان امیریه، جنوبا خیابان بابا طاهر، غربا یک کوچه، شمالا ملک غیر.

مساحتش هفت هشت ده هزار متر می شده. این ملک در خانواده ما

ص: ۷۳

۱- سبوحی هم یک مورد مشابهی را نقل می کرد که حاج شیخ به همین آیه استناد کرده.

۲- اتفاقاً این قسمت از سنگلج به همان حال و حالت قدیمی خود باقی است. خیلی بجاست که شهرداری در نگاهداری این محل تاریخی که یادگار اتفاقات مهمی است، توجه خاصی نماید.

به همـان اسم «باغچه» معروف بوده. دو سه تا اطاق گلی سـفید کرده هم داشـته که عکسـهایی از آنها باقی است. در این باغچه گاهگاهی سورهایی می داده و به همین جهت ظاهرا شـیخ شـیپور چکه، آن را به شوخی «پارک الشـریعه» نامیده، اما بعد ... از تاریخ تراشها بپرسید! باغچه سر قرض رفت.

یـک الاـغ سـفید هم داشـته، برای اینکه تنه سـنگینش را در کوچه پس کوچه های شـهر بکشـد و یک کالسـکه برای اینکه در راههـای دور و درشکه رو سـوار شـود. ضـمنا بـه عرض خواننـدگان گرامی می رسانـد کـه ایـن کالسـکه را یـک جفت قـاطر استرالیایی اصـیل می کشیده، فردای روز شهادت شیخ، سردار یپرم خان رییس نظمیه وقت می آید و قاطرها را از کالسکه خانه که سر کوچه قاپچی باشی واقع بوده، بیرون می کشد و می برد. قالیچه ازکریم خان، قاطر از آن یپرم!

یک ملکی هم از مازندران داشـته که جز یک مشت برنج گرده در سال محصولی نداشـته. دیگر ملک و مال قابلی من از حاج شیخ فضل الله سراغ ندارم.

این بود تمام جاه و جلال و دم و دستگاه حاج شیخ فضل الله! جوراب می پوشیده. یخه اش الکی باز نبوده. پیشانیش جای داغ، ببخشـید جای مهر نداشـته. حمام و نظافتش مرتب بوده. روی هم رفته شـیخ تمیزی بوده. حالا حتما باید رییس روحانی ما، یخه چرکین و گر گرفته و شـپشو و سـالوس باشـد و آدم تمیز به نظرمـان، یـا علی، اعیان می آیـد امر دیگریست، فطرت است، نمی شود عوض کرد. اما از در خانه، تا بخواهید باز؛ از سـفره، تا بخواهید گسترده؛ از نانخور، تا بخواهید زیاد، هر چه از این دسـت می گرفت از آن دست خرجش می کرد!

آیا حاج شـیخ فضل الله رشوه خوار بوده؟ حاج شـیخ فضل الله دو نوع دشـمن داشته: یکی دشمنان عادی که هر کس به مقامی رسـید پیـدا می کنـد؛ مخصوصا در جامعه ما که تنگ نظری و پست فطرتی و بخل و حسادت به کمال خود رسـیده، نوع دیگر دشمنان سیاسی او. برای من با مراجعه به

خون خانوادگی و به مطّلعین موثّق مسلم گردیده که نسبت ارتشاء به شیخ نوری، تهمت صرف دشمنان اوست. قصه هایی از سخاوت و بزرگواری و گذشتهای مالی او شنیده ام که محل ذکر آنها نیست. (۱)

۱- یکی از اتهاماتی که به شیخ نوری وارد آمده این اتهام رسمی است از طرف مجلس شورای ملی. توضیح آنکه پس از تحصن شیخ به حضرت عبدالعظیم، از هر طرف کوشیدند تا او را به شهر برگردانند، مفید نیفتاد. از جمله این اقدامات، رفتن آقایان بهبهانی و طباطبایی و صدرالعلماء و افجه ای و امام جمعه و چند نفر دیگر بود از طرف مجلس یا مجلسیان به حضرت عبدالعظمی منزل شیخ نوری. آقایان هر چه اصرار می کنند که حاج شیخ را راضی به مراجعت نمایند، فایده ای نمی بخشد. (تاریخ آن را شب پنجشنبه ۲۲ جمادی الاول ۱۳۲۵ برابر ۱۲ خرداد ۱۲۸۶ نوشته اند.) مشهدی علی راجع به این ملاقات نقل می کند که هر چه کردند آقا حاضر به مراجعت نشد. مأیوس از اطاق خارج شدند. بیرون در اطاق باز سید عبدالله دست ورنداشت و با صدایی درشت گفت: «شیخ فضل الله بیا و برگرد، والله می کشندت!» آقا با تبسم جواب داد: «سید اگر مرا بکشند، تو را کشته دارند!» باری اصرار شیخ نوری در مشروعه کردن مشروطه صورت جدی به خود گرفته بود. در همان روزها این تلگراف از طرف مجلس شورای ملی به اطراف و اکناف مملکت مخابره می شود: «خدمت آقایان حجج الاسلام و علمای اعلام و عموم کارآگاهان ملت زیدت توفیقاتهم حاج شیخ فضل الله نوری از اول امر چون استحکام اساس مشروطیت را مخل منافع شخصی خود دیده و دانسته است که با اسباب عدل و تحقیق که از مزایای این اساس عالی است، طرق استفاده شخصی مسدود می گردد و خفیه و آشکار، گاهی به عنوان موافقت و گاهی به اعلان مخالفت در اخلال ارکان سعادت مملکت کوتاهی نداشت ولی آقایان و حجج الاسلام مسببین این بنای رفیع و مجلس مقدس شورای ملی به گمان اینکه بالاخره جناب شیخ از سیر در خطوط تنگ و تاریک باطل نادم شده، به شاهراه روشن حق و سعادت توفیق عود نماید. به رفق و مماشات عمل می نمودند تا اینکه چندی قبل به گرفتن وجه معتنابهی سعی بلیغ به عمل آورده که حکومت سیستان و قاین را در حق حشمه الملک برقرار نماید، چون مجلس به ملاحظات عدیده، حکومت مشارالیه را تصویب نکرد، بالمّره معاندت با مجلس مقدس را علنی نمود که اهالی دارالخلافه ازمخالفت های او به جان آمده و او هم مجبور به ترک شهر پایتخت گشته و در زاویه مقدسه حضرت عبدالعظیم چند نفر از مفسدین و معاندین را از قبیل پسر حاجی آقا محسن عراقی معلوم الحال که از مدتی به واسطه تعدیات فوق العاده اش در عراق تحت احضار و جلب و محاکمه است، دور خود جمع نموده، از قرار معلوم برای اخلال توجه عمومی و اضلال مسلمین و القاء فتنه، تلگرافات فساد انگیز به ولایات مخابره نموده است. اگر چه با توجهات خاصه آیات عتبات عالیات و عموم حجج الاسلام و علمان اعلام ایران و موافقت نامه اکابر دین مبین و همراه عقلای مسلمین، ظن کامل حاصل است که اغفالات این قسم عالمان بی عمل مظهر هیچ گونه اعتنا و اعتباری نخواهد بود، معهذا برای اینکه عوام بیچاره در بلاد دور و نزدیک به دام تزویرات و تسویلات مغرضین نیفتند، لازم آمد مجملی از تفاصیل حالات این شخص به توسط التفات حضرات عالی گوشزد خاص و عام گردد تا سیه روی شود هر که در اوغش باشد. مجلس شورای ملی. تفسیرش با خودش! یکی از لایحات حضرت عبدالعظیم ضمنا به این تلگراف مجلس چنین جواب می دهد: «... و اینکه حضرت حجه الاسلام و المسلمین آقای حاجی شیخ فضل الله (ایده الله) طرف بی ارادتی این جماعت واقع شده و موجب چندین ناسزا و سب و تهمت در روزنامه ها و شب نامه ها و منابر گردیده اند، سگهای جهنم بر او بانک می زنند و بابیهای

مسلم از او سخت می رمند، برای همین است که ایشان کماهو حقه بیدار این دو دسته دزد شده اند (مقصود بابی ها و طبیعی هاست) و در تنزیه مجلس شوری از این دو فرقه پلید جدا ایستاده اند و به توفیق الهی تقصیر نخواهند فرمود و از جان و مال دریغ نخواهند داشت تا به جمیع علماء مذهب جعفری از عرب و عجم، جمیع این مطالب را محقّق و مسلم بکنند و تمام تکالیف حتمیه الهیه این مقام را بر وجه اکمل و اوفی بپردازند. تهدید آن حضرت به غوغای سفله و اراذل از این جهت است و ارجاف گرفتن مبلغ گزاف از سفارت با دولت با دیگری از این بابت است والا همه کس می داند که خراسان بزرگتر از قاین است و وزارت جنگ مهمتر از حکومت سیستان است (مقصودش این است که اگر شیخ نوری اهل این حرفها باشد با نفوذی که در نزد شاه و در دربار و دستگاه دولتی دارد، می تواند، عوض قائن، خراسان و عوض حکومت سیستان، وزارت جنگ را برای این و آن درست کند و پول و پله بزرگتری بگیرد و همه هم می دانند که اگر بخواهد می تواند و عجالتا هم که اختیار این کارها دست مجلس نیفتاده و هیچ وقت هم نیفتاد) و وکلای مجلس هم امناء ملت هستند و آن تلگرافی که یک لخت، کذب صریح و جعل قبیح است از امناء ملت شایسته نبود و چنین خلاف با قسم و خیانت به موکلین، موجب انعزال است از وکالت، مگر کسانی که هیچ مستحضر نبوده اند و هم الاکثرون...»

آیا حاج شیخ فضل الله «مفسد فی الارض» بوده؟ باید دید و دانست!

در تاریخ های مشروطیت چنین آمده که علمان نجف حاج شیخ فضل الله را مفسد فی الارض و مهدورالدّم دانسته، فتوا به قتل او داده انـد. بر جامعه اسلامی است که امروز تکلیف این امر را معلوم و معیّن کنـد. چنانچه راست است، تکلیف آن علما را معلوم و معیّن کند و چنانچه دروغ است، تکلیف این تاریخ ها را معلوم و معین کند.

آیا حاج شیخ فضل الله پانزدهمین معصوم بوده؟

حاج شیخ فضل الله نوری به واسطه تبحّر علمی و جامعیّت معلومات و قدرت استدلال و قوت و نفوذ ناطقه و ایمان قوی و هوش سرشارش

ص: ۷۶

و همچنین به واسطه جذبه شخصی و فن مردم داریش، چه در دربار و چه در جامعه به مقام و محبوبیتی رسید که در ایران تالی نداشت. این که می بینید تاریخگران دائما او را با این و آن مقایسه می کنند، فقط برای این است که با این «متد علمی!» از قدر و منزلت او بکاهند و برای او همسر و هم ردیف بتراشند. آیا همین که هر چه پیش بینی می کرد، پیش آمده، خود به خود گواه حقّانیت و احساس تیز و تند او نیست؟!

شیخ نوری با نهضت خاصش، با شخصیت خاصش، با غیرت اسلامی خاصش، با عزت نفس و عزم و جسارت و صراحت و علو طبع خاص، یکی از قیافه های قوی و خاص تاریخ معاصر ایران می باشد. چنانچه برای مشروطیت تاریخ علمی نوشته شود، حقیقت حال او بهتر هویدا خواهد گردید. چقدر بی انصافی است که در کشور بوجار لنجان، با شعار هر جوری باد می آید خودت را بچرخان، نسبت به چنی کسی که مال و جانش را گذاشت و دست از عقیده اش هر چه بود برنداشت، با تهمتهای خود بتازیم و از او یک ملّای استبداد بسازیم!

حاج شیخ فضل الله نوری یکی از جلوه ها ی عالی پرتو ایرانی است، از این است که سفله گران بر او می تازند و گزندگان، زهر به جان او می اندازند!

ص: ۷۷

بررسی اسناد منتشر شده درباره شیخ

سندهایی که تا امروز درباره حاج شیخ فضل الله چاپ شده سه دسته اند: بعضی کاغذهای خصوصی او، بعضی لایحه های حضرت عبدالعظیم، و رونوشت یک سند خطّی نستعلیق. (۱)

ص: ۷۹

۱- به یاد می آوردم که چند بار از طرف محکمه های عدلیه برای بازدید دفترهای ثبت حاج شیخ فضل الله به پدرم مراجعه شد. حاج شیخ، دفترهای ثبت مرتب و منظمی داشت، به حدی مرتب که فقط کافی بود تاریخ سندی معلوم باشد تا در عرض چند دقیقه، خلاصه آن معامله در آنها پیدا شود. این دفترها به دست من افتاد و در سال ۱۳۲۰ شمسی به عمویم آقا ضیاء الدین تحویل دادم. دیگر نفهمیدم پس از مرگ او چه شدند. مقصود این است که بارها اتفاق افتاده سندی به خط و مهر حاج شیخ جعل کرده اند و کار به محاکمه رسمی کشیده، وقتی از طرف محکمه بدفترهای ثبت حاج شیخ مراجعه می شد اثری از آن سند مجعول در دفتر دیده نمی شد. خط و مهر جای شیخ زیاد ساخته شده! من شناسای خط حاج شیخ فض الله نیستم ولی اخیرا چند نامه در بعضی کتابها به خط او گردآور شده که مورد سوءظن می باشد. و مخصوصا نسبت به یکی از آنها به حد یقین مظنون هستم، این همان نامه ای است که در آن از «کشیدن توپها بالای بارو» و «ترتیب قراول» صحبت شده. این کاغذ به نظر، سفیهانه و از مانند اویی بسیار بعید به نظر می آید! مگر حاج شیخ فضل الله فرمانده کل قزاقخانه و یا رییس ساخلوی شهر بود که از این قبیل اوامر صادر کند؟! چیزی که از همه بیشتر در این نامه رسواست همان جایی است که حاج شیخ محرمانه «صد قبضه تفنگ دولتی» می خواهد! من از شما بپرسم حاج شیخ فضل الله این صد قبضه تفنگ را برای چه می خواسته؟! آیا می خواسته است میان اهل محل تقسیم کند تا از شهر دفاع کنند؟ مگر خود دولت مستقیماً نمی توانست این کار را بکند؟! و یا بهتر از این، مگر دولت نمی توانست داوطلب بخواهد و کادرهای منظمی تشکیل دهد؟! آخر برای چه حاج شیخ فضل الله می خواسته است کار یک «وکیل باشی» را به عهده بگیرد؟ آیا برای حفظ خود و خانه خود آنها را می خواسته است؟ اولاً بروید و خانه های او را که هنوز هست، بازدید کنید، ببینید چند نفر تفنگچی برای حفظ و حراست آنها کافی است. صد نفر تفنگچی برای نگهبانی یک محله است، نه برای چهار پنج تا حیاط حقیر و محقر و تو در تو! ثانیا چرا حاج شیخ صد عدد تفنگ بخواهد که بعد دنبال صد نفر تفنگچی بگردد، با هزار زحمت و مرارتی که چنین عملی در بردارد، صاف و ساده مستقیماً از دولت صد نفر، هزار نفر تفنگچی می طلبد و همین، آن هم نه محرمانه، آیا راحت تر نبود؟! و همین کار هم عاقبت شد، یعنی بیست نفر تفنگچی سیلاخوری، (نه صد نفر) از باغشاه برای حفاظت خانه او فرستادند. ثالثاً هیچ فکر می کنید نگهداری صد نفر تفنگچی برای حاج شیخ پیر و بیمار و پا درد و؟! مگر خانه او سربازخانه بوده؟! همان بیست نفر سیلاخوری، همان چهار پنج روزی که در خانه اش ماندند، او را به ستوه آورده بودند و همیشه از حضور ایشان روحاً کسل و ناراحت بوده! این نامه و شبیه آن، کاغذ سفیهانه ای بیش نیست که دشمنان او جعل کرده اند. برای چه جعل کرده اند؟ برای همین که امروز بگویند و بنویسند که حاج شیخ فضل الله «آدم کش» بوده! بر طبق ظاهر امر همین کاری را که امروز تاریخ تراشان در برابر دو چشم ما انجام می دهند، درباره این نامه ها انجام گرفته. تاریخ تراشان درباره حاج شیخ دو سه تا راست می گویند و لا به لای آنها یک دروغ گنده می اندازند، خاصیت این دروغ این است که به کلی آن راست ها را از اثر انداخته، خودش را خوب در ذهن خواننده جا می کند. به ظن قوی نامه هائی از حاج شیخ به دست دشمنان او افتاده. در آنها مطالعه کرده اند.

میان عبارات طبیعی آن عباراتی جعلی قرار داده اند. کاغذ را جرح و تعدیل کرده، از نو شبیه نویسی نموده اند. اصلها را از بین برده اند. بدلها را بجای اسناد تاریخی به مردم قالب زده اند. یعنی از این نجیب زادگان این کارها ساخته نیست، یعنی این قدر بی عرضه هستند این نجیب زادگان؟! اختیار دارید! حاج شیخ فضل الله نوری روحیه سلاح و تسلیح و توپ و تفنگ و برج و بارو را نداشته، اهل این حرفها نبوده است. ببینید یکی از لایحه هایی که در حضرت عبدالعظیم نوشته، بویی از این بوها می دهد؟! و هیچکس تا به امروز نسبت «تحریکات مسلحانه» و «خونریزی» به حاج شیخ نداده بوده است، مگر اینکه بعد از این، نطفه های عصر طلایی ما چنین تهمت هایی را بر او ببندند!

این سـندات اغلب از خـانواده مـا به تاریخگرهـا رسـیده که بـا حسن نیّت در اختیـار ایشان گذاشـته انـد ولی ایشان در عوض با روحی موذی آنها را جلوه داده اند.

ص: ۸۰

گزارشهایی که تا امروز از نهضت مشروطیت نوشته شده، مملو است از احساسات حب و بغض، تاریخ مشروطیت نیست، حماسه مشروطیت است. ای کاش همه اش حماسه مشروطیت بود، صحبت از خودشان و اهل و عیالشان زیاد است! یگانه ارزش این کتابها این است که بایگانی بعضی اسناد اصل محسوب می شوند و همین.

اما از آن سند نستعلیق:

حاج شیخ فضل الله کتابخانه خوبی داشت. اغلب اوقات فراغتش را در کتابخانه اش می گذرانید. (۱) بعد از شهادت او، در کتابخانه سالها قفل بود. بعدا کتابهایش تقسیم و کتابخانه اش با تغییرات و تعمیراتی کتابخانه پدر من شد.

عقب این کتابخانه، یک پستو بود و جلوی کتابخانه یک اطاق بزرگ. هر وقت پدرم روضه خوانی و یا مهمانی داشت در این اطاق بزرگ صورت می گرفت. توی این اطاق بزرگ، چهار گنجه دیواری عمیق بود، دو تا فوقانی و دو تا تحتانی. در آن پستوی کتابخانه یک تل نوشتجات و توی دو تا گنجه تحتانی اطاق بزرگ، مملو از کاغذجات حاج شیخ فضل الله بود. مرا در پستو راه نمی دادند ولی این دو گنجه کاملا تحت اختیار من و کاغذهای آن یکی از اسباب بازیهای بچگی من بود. از همان پنج شش سالگی در آنها غلت و واغلت می زدم. به حدی کوچک بودم که اصلا درسته می رفتم توی گنجه و آن تو می نشستم. اول عشق زیادی به تمبرهای آن پیدا کردم و هزاران تمبر از روی پاکتها کندم و

۱- سال آخر عمرش روزی یک نفر ملبس به لباس اروپایی به کتابخانه اش می رود و خواهش می کند که از او عکسی بردارد. می پذیرد. آن شخص همان طوری که حاج شیخ سر جای معمولیش به حالت عادی نشسته بود عکسی از او می گیرد و می رود. همه خیال می کنند خارجی بوده، سالها گذشت. در آغاز ۱۳۰۰ شمسی بود. رییس کلانتری سنگلج به خانه ما رفت و آمد داشت. یک روزی خود را «لو» داده گفت من بودم که آن روز در کتابخانه از مرحوم شیخ عکس برداشتم. پدرم دیگر او را ول نکرد تا شیشه آن عکس را از او گرفت. از آن به بعد عکس کتابخانه فراوان شد. این عکس آخرین و طبیعی ترین عکسهای حاج شیخ فضل الله می باشد.

جمع کردم. بعدا که کوره سوادی یافتم، به جمع آوری خط های خوش پرداختم. قطعه های بسیار و کاغذهای خوش خط فراوان از آن میانه جمع کردم و اغلب مانند بهترین عکسها تماشایشان می کردم. از یک چیز در آن عالم بچگی خیلی تعجّب داشتم؛ صدها کاغذ در این گنجه ها بود که اصلا سرشان باز نشده بود، تعجب داشتم، مگر پدربزرگ من چه قدر سرش شلوغ بوده که حتی وقت نکرده تمام کاغذهایش را بخواند!

در طی این سالهای کاغذ بازی، روزی یک دسته کاغذ، بدون هیچ لفاف و هیچ نخی، همین طور قلمبه میان کاغذها پیدا کردم، یک دسته کاغذ زرد رنگ خیلی خوش خط. مثل اینکه گنجی پیدا کرده باشم خیلی ذوق کردم و یکی از پاکتهای چلواری را که جلوی دستم بود، ورداشتم و محتویانش را روی کاغذها خالی کردم و این دسته نوشته را در آن گذاشتم، از این پاکتهای چلواری در میان کاغذها بسیار بود. پاکت چلواری را بردم و میان کلکسیون خط ها گذاشتم. (۱)

۱- بعد از کودتای سوم اسفند ۱۲۹۹ در آغاز سال ۱۳۰۰ بر طبق عادت، یک روز جمعه در خانه ما روضه خوانی بود، روضه بهانه ای بود برای اجتماع دوستان. اطاق بزرگ پر از جمعیت بود و هم گرم مباحثه. یک مرتبه مشدی هادی نوکر ما وارد شد و یک راست رفت سراغ عمویم آقا ضیاء الدین و بیخ گوشی به او چیزی گفت، گفته بود شما را بیرون می خواهند. آقا ضیاء الدین بیرون رفت و او را همان جا گرفتند و بردند نظمیه، بگیر بگیر بود. پدرم فورا سر مجلس را به هم آورد و روضه را ختم و حاضرین را دست به سر کرد. خانه خلوت شد. من ماندم و پدرم و مشدی هادی. پدرم گفت: هادی، زود برو و دو سه تا چادر شب از اندرون بگیر بیاور. رفت و آورد. گفت اینها (یعنی نظیمه چی ها) الان می آیند و می خواهند کاغذجات آقا ضیاء الدین و خانه را تفتیش کنند، من ابدا میل ندارم کاغذجات مرحوم آقا زیر دست اینها بیفتد. هر چه کاغذ بود از توی پستو و دو تا گنجه ها جمع کرد و ریخت توی چادرشبها، سه چهار تا چادر شب شد. به مشدی هادی گفت حالا اینها را می بری سرتون می گذاری توی اطاق مشدی علی. این همان مشهدی علی نوکر حاج شیخ بود که دیگر خانه ما نبود، توت فروشی می کرد و توی اطاق سرتون حمام خانه حاج شیخ که دیگر خرابه ای بیش نبود، منزل داشت. کاغذها به این طریق همه از خانه ما بیرون رفتند و دیگر چشم من به آنها نخورد. نفهمیدم چه بلایی به سر آنها آمد. و تعجب اینجاست که حتی یک بار هم به فکر من نیفتاد تا از پدرم بپرسم. آخر آن کاغذها چطور شدند.ولی یقین دارند که پدرم آنها را به دست مشدی علی ول نکرده. حتما در همان سرتون آنها را سوزانیده، توی همان تون، بدین گونه یک دریا «سند» نیست شد!

سالها می گـذشت. فکر من دیگر از گذشـته منصـرف و متوجه به آینـده می گردید، دیگر هر چه کهنه بود دلم را چرکین می کرد، نو، نو! تمبرهـا را فروختم. کاغـذ ها را یکی پس از دیگری دور انـداختم، ولی آن پاکت چلواری با یک مناجات خواجه عبـدالله انصاری، آن هم به خاط خوش قـدیمی، همین طور آنجا مانـد. سالها می گـذشت: تصـدیق ابتدایی، متوسـطه، مدرسـه سیاسـی، دانشـکده حقوق، سالهـا گـذشت. کنکور، حالا ـ دیگر عـازم اروپـا هسـتم! هر چه داشـتم تـار و مار کردم و فقط یک صندوق کوچک از بعضـی کتابها و نوشـته ها درست کردم و گذاشتم و رفتم فرنگ، این پاکت چلواری هم با مناجات خواجه عبدالله انصاری در همان صندوق ماندند. هفت سال گذشت، به تهران برگشتم. در صندوق را باز کردم و محتویات آن را میان کتابهـایم جـا دادم، پاکت چلواری هم آنجا جا گرفت. باز هم چنـد سالی گـذشت، به زمسـتان ۱۳۲۳ شمسـی رسیدیم. در این هنگام بود که انقلابی فکری برای من پیش آمـد و دیدم دیگر هیچ کتابی در دنیا وجود ندارد که بتواند درد مرا دوا کند، فقط کتـاب عظیم زنـدگانی است که ممکن است به من آنچه می جویم بیاموزد و بس، آن هم اگر بیاموزد، با هزار اگر و مگر، این بود که به کلی به کتـاب قهر کردم. کتابهـایم را محکوم و مـدت یـک سـال تمـام در پسـتویی حبس کردم. پس از یـک سـال حبس، در زمستان ۱۳۲۴ امانت را شکسـتم و آنها را بیرون ریخته، سـر به نیست کردم. بعضی کتابها را سوزاندم. بعضی کتابها را به مرور دسته دسته بردم و فروختم. این عمل اعدام و اخراج کتابها تا سال ۱۳۲۶ طول کشید.

به مرور دسـته دسـته کتابها را بردم و فروختم تا به ته مانـده ها رسـیدم. ته مانده ها عبارت بود از: یک پاکت چلواری، مناجات خواجه عبدالله انصاری، یک دیوان از «صبور یا صبوری» نامی که از شعرای غزلسرای

زمان فتحعلی شاه بود. (۱)

چه کنم؟! توی خانه من دیگر آشغال نباید بماند. این ته مانده ها را باید یا سوزانید و یا از خانه بیرون ریخت، به چه درد من می خورند؟! همان وقت، پس از سالهای سال فقط همان وقت بود که نگاهی سرسری به عنوان روی پاکت چلواری و مطلب و محتویات این بسته انداختم، در بچگی فقط خطش را تماشا کرده بودم. از روی پاکت تنها کلمه «صدراعظم» و «اتابک» در ذهنم مانده. خود کتابچه هم عبارت بود از سؤالاتی که از علمان اعلام راجع به مشروطیت شده بود و فتوای ایشان را در این باره پرسیده بودند و جوابهای ایشان. این دفتر را حاج شیخ فضل الله می خواست برای چاپ آماده کند و چون که می دانستیم هر چه با خط نستعلیق، حاج شیخ چاپ می کرد به خط ملک الخطّاطین بوده و به علاوه خود من چند ماهی پیش ملک تعلیم خط می گرفتم، فهمیدم این نوشته به خط ملک الخطاطین شریفی است ولی نوشته امضای کتاب را نداشت.

این ته مانده ها هم به درد من نمی خورد، سوزاندن آنها هم حیف است. بهتر آن است که آنها را ببرم و بفروشم، شاید عاقبت به دست اهلش بیفتد و مورد استفاده او قرار گیرد. آنها را برداشتم و بیرون بردم. گمان می کنم اواخر ۱۳۲۵ یا اوایل ۱۳۲۶ بود. آنها را برداشتم و بردم پیش کتابفروشی سیروس، خیابان شاه آباد. گفتم: ببینید اینها به درد شما می خورد یا نه. این مناجات خواجه عبدالله انصاری است، این یکی دیوان خطی صبوری نامی است، این دیوان هنوز چاپ نشده، این یکی هم سندی است به خط ملک الخطاطین که به تاریخ مشروطیت مربوط می شود ببینید اگر به درد شما می خورند، در قیمتش سخت گیری ندارم،

ص: ۸۴

۱- این دیوان خطی با یک دیوان انوری خطی را از میان کاغذجات جد مادریم، حاج آقا علی اکبر بروجردی بیرون کشیده بودم که خودش تفصیلی دارد. این دیوان، چند ورق از اولش که قصیده بود، کم داشت.

مقصـودم فقـط این است که اینهـا از بین نرونـد. گفت مناجـات خواجه را می خواهم، دیوان صـبوری را بایـد تحقیق کنم، اگر هنوز چاپ نشده بود می خواهم و گرنه نه، اما از این «سـند»، من یک کسـی را می شناسم که از این چیزها جمع می کند، باید به او نشـان بـدهمش، اگر می خواست که می خرم اگر نخواست که هیـچ. دیوان و پاکت را بگذاریـد اینجا، دو سه روز دیگر بیایید تا جوابش را به شما بدهم.

چند روز دیگر به کتابفروشـی سـیروس سـری زدم. گفت، بله، من طالب هر دو هسـتم. دیوان را دوازده تومان و سـند را پانزده تومان خریـدارم. گفتم خیلی خوب! بیست و هفت تومان گرفتم و پنج تومانش را به خودش کمیسـیون دادم و آمدم بیرون. چه خوب معامله ای شد، راحت شدم! دیگر از آن روز چشمم به آن پاکت چلواری و به آن سند نخورد!

راستی خیـال می کنیـد راحت شـدم؟ چنـد مـاهی از این قضـیه نگذشـته بود که یـک شب به آرایشـگاه رفتم، شبی از آبان ماه ۱۳۲۶، شبی از روزهـایی که هیـچ چشـمم به خـط نمی افتاد، حتی روزنامه هم نمی خوانـدم. شبی از آبان ماه ۱۳۲۶ بود، یعنی فقط چند ماهی از تاریخ فروش سند گذشته بود. در انتظار نوبت، دستم رفت و یک مجله از روی میز آرایشگاه برداشتم. آن را باز کردم. چشـمم به این عنوان مقاله افتاد: «اسناد گرانبهای تاریخی». هر چه بیشتر مقاله را می خواندم، چشمانم بازتر می شد و هر چه در سـتون پـایین تر می رفتم حواسم جمع تر می گردیـد. درست است، خودش است، دارد راجع به همـان سـند کـذایی خودم حرف می زند. اما چطوری؟ این طوری:

«یکی از دسایس محمدعلی شاه علیه مشروطیت ایران این بوده که از علما و رجال زمان خود دست خطهایی مبنی بر ضدیت با اسـاس مشـروطیت اخـذ نمود. به حکّـام ولایـات دسـتور دادنـد که از روحـانیون و علمای دین، فتاوی مبنی بر حرمت مشـروطه بگیرند و به خط و امضای آنان به مرکز بفرستند. حکّام هم به دستور عمل کردند و علماء و اعیان و

روحانیون شهرستانها را واداشتند که نظریات خود را نسبت به مشروطه، برای شاه مستبد بفرستند.

پس از وصول جوابهای موردنظر از اطراف و اکناف ایران، دال بر تحاشی و استنکاف از تشکیل مجلس شورا و تحریم مشروطیت، محمد علی شاه به شیخ فضل الله نوری که از مستبدان بنام بود، دستور داد که از آن نامه ها و تلگرافات کتابی تدوین نموده، بین مردم منتشر سازد.

شیخ فضل الله هم تمام نامه ها و تلگرافات را جمع آوری نموده، خود نیز مقدمه ای بر آن افزود و برای چاپ حاضر نمود و سپس نسخه خطی کتاب را که به خط ملک الخطاطین که از خوشنویسان معروف آن زمان بوده، نگارش یافته، در کیسه چلوار نهاده، لاک و مهر کرده، به حضور صدراعظم اتابک برای صدور اجازه چاپ فرستاد. در این اثنا آزادیخواهان پیروز گشته، محمد علی شاه را مجبور به فرار نمودند و فرصت طبع این کتاب دست نداد و این اسناد گرانبها عینا در همان کیسه ممهور به وسیله یکی از اعوان اتابک به دست جناب آقا میرزا عزیز خان سقط فروش احسان، فرزند دانشمند مرحوم خلیل الاطباء افتاد. معظم له اسناد را در کتابخانه شخصی خود که شامل هزاران جلد کتاب خواندنی و مفید و دوره کامل تاریخ ایران و اروپا و اسناد و مدارک تاریخی مهمی از مشروطیت ایران است محفوظ نگاه داشتند و ما در این شماره قسمتهایی از آنها را برای استفاده خوانندگان چاپ می کنیم.»

حالا- تماشا کنید و ببینید یک کلام، فقط یک کلام، «مطابق با واقع امر» و «مستند» و «راست» در این مقاله و مقوله پیدا می کنید؟! همان ملک الخطاطین را هم نمی داند از کجا درآمده، درست درآمده یا نادرست، یک پارچه اختراع دماغی شخص شخیص نویسنده آن است و بس، همین طور ششدونگ پشت میزش نشسته و ششدونگی اختراعش کرده! پناه بر خدا از چاپخانه ما مردم... این دروغ دونتون بترکه هم میهنان گرامی ... ولش کن این قدر حرص و جوش نخور،

مجله است دیگه، کتاب تاریخ که نیست، ولش کن بابا...

سالها گـذشت، کمکم تاریخهای مشـروطیت، رنگ و وارنگ یکی بعـد از دیگری از دیگ درآمد. لازم بود اطلاعات اجمالی خود را راجع به نهضت مشـروطه تکمیل کنم. یک کتاب خریـدم. هر چه بیشتر در آن کتاب پیش می رفتم، کسل تر می شدم؛ یك مرد رنـد مبتذلی می دیدم که یك بغل کاغذ پاره از توی خاکروبه ها جمع کرده و جلد کرده. هر چه بیشتر در این کتاب پیش می رفتم کسل تر می شدم تا آخر عاقبت، یک روزی در همین زباله دان به این تکیه رسیدم:

یک پاکت سر بسته

یك پاکت سر بسته (۱)

«محمـد علی شـاه از یـک طرف، بر تن بیـدادگریهای خود لباس صاحب منصبان روسـی کرد و با ملت به جنگ پرداخت و از طرف دیگر، اسـتبداد را بـا لبـاس روحـانیت درآورد و می خـواست بـا حربـه تکفیر، آزادی را از میـان بردارد. (۲)یك پاکت بزرگ از چلوار که سـر او مهر و لاک شده بود ولی لاک و مهر به واسطه طول زمان ریخته و نتوانستم مهر را تشخیص بدهم و روی پاکت نوشـته است: امانت حضرت مستطاب اجل امجد افخم اکرم اشرف عالی، آقای صدر اعظم (۳)- دام حشمته العالی به دست - نگارنـده این تاریـخ افتـاد. شك نیست که صـدراعظم، مشـیر السـلطنه [است] ولی نام شخصـی که این پاکت نزد او امانت گذارده شده، بر ما مجهول است.» (۴)

ص: ۸۷

۱- دروغ گفته، سر پاکت مانند کیسه ای از عرض باز بود.

۲- آیا به عقیده شما یارو چاخان بازی در نیاورده؟! چه عرض کنم، عقیده آزاد است!

۳- دزدی کرده، چنـانکه از همـان نگـاه سرسـری بـه ذهنـم مانـده و آن مقـاله مجلـه هـم صـراحتاً ذکر نمـوده، عنـوان پـاکت «صدراعظم اتابک» است، یارو کلمه «اتابک» را دزدیده تا بتواند سند را به مشیر السلطنه بچسباند.

۴- دروغ گفته، نه تنها شک هست بلکه یقین حاصل است که پاکت به اسم صدراعظم «اتابک» است نه به اسم مشیر السلطنه.

«این پاکت سربسته، [(۱)](#)به دست خلیل الاطباء که یکی از مشروطه خواهان بود می افتد [(۲)](#)و سالها در گوشه کتابخانه ایشان محفوظ و از دستبرد زمان مصون می ماند [(۳)](#)تا آنکه فرزند ارجمند ایشان از نظر علاقمندی به مشروطیت و روشن شدن حقایق تاریخی، پاکت معهود را در اختیار نگارنده می گذارد. [(۴)](#)در این پاکت صدها احکام و فتوا و تلگرافات و نامه هایی است [(۵)](#)که بعد از توپ بستن مجلس از طرف روحانیون مستبد و رجال معروف در تحریم مشروطیت و مخالفت آن با مذهب اسلام منتشر نموده و یا تقدیم دربار استبداد کرده اند. [(۶)](#)اکثر این فتواها به صورت سؤال و جواب است و به طوری که اطلاع پیدا کردیم [(۷)](#)همه این سؤالها در تهران تهیه شده و به وسیله نمایندگان مخصوص و حکام و مامورین دولت به ولایات فرستاده اند و جواب تحصیل کرده، تقدیم شاه و صدر اعظم وقت نموده اند. [(۸)](#)اینک متن فتواها و احکام و

ص: ۸۸

۱- دروغ گفته، سر پاکت باز بود.

۲- دروغ گفته، سند به دست من افتاد، نه به دست خلیل الاطباء.

۳- دروغ گفته، سند گوشه کیف بنده از دستبرد کاغذ سازها جان به در برد.

۴- خیلی لطف فرمودند، فقط باید دید چطور این فرزند خلف پاکت را از نظر علاقمندی به مشروطیت در اختیار ایشان گذاشته، آیا با صدها احکام و فتوا و تلگرافات و نامه های قاچاقی و قاطی کرده بوده است یا خیر؟!

۵- دروغ گفته، در این پاکت از این خبرها نبود که صدها احکام و فتوا و تلگرافات و همان سؤال و جوابهایی است که رونوشت آن را در همان مجله و بعضی کتابها به چاپ رسانیده اند. حالا آیا رونوشت برابر اصل است یا نه، معلوم نیست.

۶- دروغ گفته، چیزی از محتویات این سند آن روزها منتشر نشده است.

۷- دروغ گفته، اطلاعاتش فقط ازتوی شکمش درآمده. دوازده سال سند توی کاغذهای حاج شیخ فض الله خوابیده و بیست و هفت هشت سال توی کتابهای من، آن وقت صفحه گرامافون حضرت آقا سوء سابقه آنرا ضبط فرموده است!

۸- دروغ گفته، تمامش اختراع شخصی است. اینگونه سندها فقط با فعالیت های شخصی خود حاج شیخ فضل الله، آن هم به دست اهل علم و روحانیون طرفدار مشروطه مشروعه، تحصیل و تهیه و طبع و نشر می شده است و بس. محققاً در این قبیل امور روحانی، دستگاه معنوی خود حاج شیخ فضل الله از دستگاه دیوانی و دولتی فعال تر و مؤثرتر بوده است. از آغاز مشروطیت تا پای دار که به مردم خطابها کرد، همیشه شخص خود حاج شیخ فضل الله برای روشن کردن اذهان می کوشیده است. حاج شیخ در رساله مشروطه مشروعه خود سه بار این مضمون را تکرا کرده: «به یاری خدا و کمک اهل عالم نوشتیم و می نویسیم و خواهیم نوشت.» این تاریخ گران اکل از قفا می کنند. مملکت، مملکت مسلمان، حاج شیخ فضل الله مجتهد و مردم دار و محبوب جمیع طبقات، از شاه دربار گرفته تا جهودهای محله، دستگاه مشروطه مشروعه با یک لشکر بچه طلبه و طلبه و اهل علم و فدایی و مجهز به تمام تجهیزات لازمه، روحانیونی که فتوای ایشان سؤال شده، همه در زمان و مکان خود معروف و اکثر صاحب عقیده، سند توی خانه حاج شیخ فضل الله، کاتب کاتب حاج شیخ فضل الله و به احتمال قریب به حتم اصل تلگرافات و نامه ها توی کاغذهای حاج شیخ فضل الله، چاپخانه ای که می بایستی در آن چاپ شود، پشت کتابخانه حاج شیخ فضل الله، این سند حلقه ای از حلقات فعالیت های کتبی حاج شیخ فضل الله، آن وقت با این همه مقدمات و مسلمات آن ادعای تاریخگران، اکل از قفا نیست؟ آیا ادعای اینکه حکام محمد علی شاه این فتوات را تحصیل و تهیه کرده اند و به وسیله

دربار نزد حاج شیخ فضل الله برای چاپ فرستاده اند، اکل از قفا نیست؟!

تلگرافات را از نظر خوانندگان می گذرانیم تا درس عبرت برای کسانی که راه نفاق را پیش می گیرند بشود و بدانند که حقیقت همیشه زنده و پابرجاست و با مردن اشخاص از میان نمی رود.» (۱)

***

این بود نمونه ای از اسلوب تاریخ نویسی ما مردم با سواد و با معرفت!

ببینید این چاپچی باشی ها، با چه خبثی این سند را در آیینه دق انداخته، آن را به مردم ارائه داده اند! شاید پیش خودتان خیال می کنید کسانی که این دروغ ها را آروغ زده اند همه گدازده هستند ولی ابدا!، این طورها نیست. همه پدر و مادر دار، همه دیپلم و لیسانس و دکترا دار، همه اسم و رسم دار هستند، بعله! می شنوم که زیر لب می گویید «ای صد رحمت به همان گداهه!» بله، تا در این کشور دزد و دروغگو هست، دزدگیر و دروغ بند هم خواهد بود!

***

سند خطی نستعلیقی که به آن اشاره شد، عبارت است: از مجموعه برگهای لعابی زرد رنگ مصدری که مخصوص چاپ سنگی است؛ تاریخ

ص: ۸۹

۱- به عقیده عالی، یارو چاخان بازی در نیاورده؟! چه عرض کنم، عقیده آزاد است!

ندارد؛ امضای کاتب را ندارد ولی من از خارج می دانم که این گونه خط ها را در بساط حاج شیخ فضل الله، ملک الخطاطین شریفی می نوشته و این نکته را زبانی به خریدار آن گفتم؛ صفحات این سند کمبود ندارد و یک دست است، فقط در بعضی جاها، متن خط خورده با خط مرکبی دیگری در حاشیه اصلاح شده است. (۱)چون که چنین بویش می آید که در پاکتش نوشته های دیگری قاطی زده اند، لازم است گفته شود که در آن پاکت چلواری، جز همان سند با کاغذهای لعابی زرد رنگ مصدری خطی نستعلیق، چیز دیگری وجود نداشته است. به گفتن نیازی نیست که هیچ گونه رابطه ای میان سند و پاکت چلواریش وجود ندارد. بر مرکز این پاکت چلواری که مانند کیسه از سر بریده شده، لاک و مهری شکسته خورده است.

***

این سند نستعلیق را به انضمام لایحه های حضرت عبدالعظیم، یکی از مهمترین سندهای مشروطیت ایران می توان دانست زیرا که تاریخچه و آیین نامه نهضت مشروطه مشروعه به شمار می رود، نهضتی که از لحاظ نوع و کیفیت در تاریخ اسلامی بی نظیر می باشد.»

- لازم است بگوییم که ما فقط شرح جریانات و وقایع را می دهیم و هیچ گونه قضاوت شخصی از حسن و قبح و شایست و ناشایست و بایست و نابایست درباره امور و عقاید مختلفه نداریم، نه از لحاظ سیاسی و نه از لحاظ غیر سیاسی، نه از لحاظ اسلامی و نه از لحاظ غیر اسلامی. اینگونه قضاوتها نه مربوط به ماست و نه در روش ما، آنچه در اینجا مربوط به ماست فقط جنبه تاریخی و فرهنگی آنهاست.

بجاست که این مجموعه اسناد نهضت مشروطه مشروعه در یک مجلد

۱- همین خط خوردگی ها ثابت می کند که هنوز سند کاملاـ برای چاپ آماده نبوده است و چنانچه کاملاً آماده می بود، مانند بسیاری نوشته های دیگر در خود چاپخانه حاج شیخ فضل الله به طبع رسیده بود.

فراهم آورده شود. مقصود ما از این ضمیمه این نبوده که راجع به شیخ نوری و نهضت مشروطه مشروعه او به تفصیل بپردازیم، این باب برای اهل این ذوق کاملاـ مفتوح می ماند، مقصود ما فقط ذکر نکات اساسی و حفظ بعضی خاطرات از خطر زوال بوده است.

رساله مشروطه مشروعه

حکم و فتوایی را که حاج شیخ فضل الله در آغاز این سند نستعلیق داده، می توان مغز این مجموعه اسناد مشروطه مشروعه نامید زیرا که در آن اجمالا هم نظری به سیر تکامل نهضت مشروطه در صدر مشروطیت انداخته شده، هم ایرادات وارده بر دموکراسی اروپایی در آن اجمالا بیان شده و همچنین اجمالا اساس و اصول مشروطه مشروعه در آن ریخته شده است. از این است که ما آن را «رساله مشروطه مشروعه» می نامیم.

تنها نکته اساسی که در این «رساله مشروطه مشروعه» دیده نمی شود، همانا تاسیس «مجلس کبرای شورای ملی اسلامی» است که حاج شیخ فضل الله بارها چه کتبا و چه شفاها به آن اشاره کرده است. ولی باید دانست که با وجود تمام تخطئه های تاریخگران، یک حقیقت از خلال تاریخ مشروطیت ایران خود به خود می درخشند و آن این است که: پس از انحلال مجلس قدیم، شاه و مدیران وقت در صدد تاسیس مجلس جدیدی بوده اند و حتی مقدمات امر را هم فراهم آورده بوده اند. این مجلس جدید چه می بود اگر همان «مجلس شورای ملی اسلامی» نمی بود؟!

ضمنا باید دانست که «مجلس» در تشکیلات مملکتی، لازم نیست حتما «مجلس دموکراتیک» باشد. ممکن است «مجلس اعیانی» باشد همچنان که در حکومت های اشرافی بوده، ممکن است «مجلس اصنافی» باشد همچنان که در رژیم فاشیست بوده، ممکن است «مجلس نظامی»

باشـد همچنان که در بعضـی حکومتهای نظامی بوده، ممکن است «مجلس فدرالی» باشد همچنان که در بعضـی حکومت های فـدرالی بوده و ممکن هم است «مجلس اسـلامی» باشـد همچنان که حاج شـیخ فضل الله نوری برای مشـروطه مشـروعه خویش تصور و طرح می کرده است.

نگفته نگذریم که ما از «رساله مشـروطه مشـروعه» شـیخ نوری جز همان رونوشتی که از اصل سـند نسـتعلیق طبع و منتشر شده، چیز دیگری در دسـت نـداریم. امـا آیـا می تـوان بـه ایـن رونـوشت اطمینـان داشت؟ چگـونه می تـوان اعتبـار کرد به اسـتنساخ اشخاصی که به منظور خاص خویش از دو کلمه «صدراعظم اتابک» یک کلمه «اتابک» آنرا می دزدند؟!

عاقبت میرزا مهدی

حقیقت برای خودش سـند درست می کنـد. حقیقت برای نهضت شـهید نوری و حـال و حالت روحی و اجتماعی آن روز یک سند ساخته: ترور میرزا مهدی، پسر بزرگ حاج شیخ فضل الله.

ترور میرزا مهـدی یـک ترور سیاسـی نیست، بلکه انتقام اجتماعی است. ترور میرزا مهـدی عمل یک نفر جانی نیست، شاهکار یـک قزاق فـداکار است که به تصـدیق تمـام آشـنایان و دوسـتان و مافوقهایش تا انجام عمر یک سـرباز شـرافتمند و غیور باقی مانـده. قضـیه ترور میرزا مهـدی یـک امر انفرادی نیست که آقاجان سـنگتراش، میرزا مهـدی را کشـته باشـد، قضـیه ترور میرزا مهـدی یک واکنش طرفـداران نهضت مشروطه مشـروعه است بر علیه فاتحین تهران، یک واکنش احساساتی است! ترور میرزا مهـدی علنا روحیه آن روز ارتش و توده را به ما نشان می دهـد. ترور میرزا مهدی در تاریخ معاصـر ایران در نوع خود بی نظیر است. ترور میرزا مهـدی نه از لحاظ شـخص مقتول بلکه از لحاظ تاریخی ما امر مهمی به شـمار می رود و به همین علت اسـت که تاریخگران «درش را گذاشته اند» و به همین علت است که ما امروز «سرش را باز می کنیم!»

ص: ۹۲

یک شب زمستانی بود (۱)و من خیلی بچه بودم، پنج شش ساله بودم، دم در حیاط عمویم آقا ضیاء الدین تنها ایستاده سرگذر را تماشا می کردم. سر شب بود. عمویم تنها در اطاق حسینیه قدم می زد و فکر می کرد. هیچ کس دیگری نبود. یک مرتبه دیدم کلبعلی، نوکر عمویم سراسیمه رسید و پرید توی حیاط خلوت و گفت: «آقا، میرزا مهدی را نبودند!»

آقا ضیاء الدین بدون اینکه کمترین توضیحی راجع به این امر مهم بخواهد، گفت: «زود در را کلون کن که الان سگ توله هایش می ریزند اینجا!» کلبعلی هم فورا در خانه را کلون کرد. عمویم درست حدس زده بود برای اینکه وقتی به اندرون منزل خودمان رفتم، دیدم زن و بچه های میرزا مهدی زیر کرسی دور مادر بزرگمان را گرفته، زار زار گریه می کنند. مادر میرزا مهدی، همان مادربزرگمان، او هم گریه می کرد.

صبح شد. معلوم است چه ولوله ای در محله راه افتاده بود. می گفتند میرزا مهدی، دیشب که از گذر تقی خان به خانه اش می رفته، سر پیچ او را تیر می زنند. یک تیر از زیر گلویش گذشته از پس گردنش بیرون می آید، یک تیر به سینه اش می خورد و تیر دیگری توی عمامه اش خورده، عمامه اش آتش می گیرد. میرزا مهدی بطرف تکیه سنگلج شروع می کند به دویدن و فریاد کردن که: «آی مرا کشتند! آی مرا کشتند!» و عمامه اش را که می سوخته از سرش برداشته، دور می اندازد و خودش هم در چند قدمی می افتد. عمامه می رود توی کاهگلی که سر راهش برای پشت بام درست کرده بودند. اهل محل جمع می شوند. البته او را می شناسند. عمامه نیمه سوخته اش را از توی زرد آبهای کاهگل در آورده، به پاهای او می پیچند و او را خراخر تا تکیه سنگلج روی زمین می کشند و می برند و خیال داشته اند که او را همین طور به خانه اش رسانیده، تحویل خانواده اش بدهند، خانه او توی کوچه قاپچی باشی نزدیک تکیه بوده. در این کشاکش مامورین نظمیه می رسند و او را

۱- میرزا مهدی در نیمه اول سال ۱۳۳۳ قمری برابر با نیمه آخر ۱۲۹۳ شمسی کشته شد.

می برنـد. وقتی که مامورین سـر می رسـند هنوز زنـده بوده، گویا چنـد کلمه نامفهومی هم گفته باشـد. فردایش از نظمیه او را حرکت داده می برند و دفنش می کنند. (۱)

میرزا مهدی، پسـر بزرگ حاج شیخ فضل الله بود. من قیافه او را خوب به یاد دارم که از سر گذر می گذشت ولی هیچ وقت او را در خانه خودمان ندیـدم، پـدرش برای او خیالاتی داشـته، می خواسـته جانشـین خودش کنـد، خیلی به آموزش و پرورش او اظهار علاقه می کرده، اما او ناسازگار (۱) از آب درآمد. پیش از اینکه صـحبتی از مشروطه در میان باشد، یک روز با ششلول لخت می رود سر حمام و پدرش را تهدید به قتل می کند که چرا نمی گذاری من یک زن دیگری بگیرم، البته قمپز!

می گوینـد روزی که پـدرش را گرفته بودنـد به خـانه او می رود و چـون می بینـد مـادرش بی تـابی و گریه می کنـد به او می گویـد: «نترس شوهرت را نمی کشـند!» من خودم از بچگی به یـاد دارم که همه بـا هم رفته بودیم حضـرت عبـدالعظیم زیارت. موقع برگشـتن، گردش کنـان سـری به ابن بابویه زدیم. قبر میرزا مهـدی آنجاست. توی مقبره، خواهر کوچکش زکیه با مشت روی قبر کوبید و گفت: «یادت هست آن وقتی که بی خودی هی ما را کتک می زدی، ها، این هم تلافیش!».

می گویند: میرزا مهدی به اندازه ای منفور شده بود که زنها همه جا سر راهش تف نثار او می کرده اند. (۲)

ص: ۹۴

۱- یکی از کسانی که در مراسم دفن او شـرکت داشته می گفت ما سه نفر بودیم که فرستادند تا نعش میرزا مهدی را از نظمیه تحویـل گرفته، ببریم و در ابن بـابویه به خاک بسـپاریم. ما هم با اینکه در آن مقبره جا زیاد بود مخصوصا او را بغل در ورودی دفن کردیم تا هر کس وارد مقبره می شود اول پایش را روی سر او بگذارد.

۲- مـا در بیـان امور و اتفاقـات به طوری که به اطلاـع مـا رسـیده نمی توانیم بعضـی ملاحظـات خـانوادگی را دخـالت بـدهیم، ملاحظـاتی که هیـچ گـاه مـورد اعتنـای مـا نبـوده است. همین چنـد روز پیش مسـافری که از قم آمـده بود، می گفت: یکی از فرزنـدان میرزا مهـدی عکس پـدرش را برده بود و در مقبره حاج شـیخ فضل الله گذاشـته بود، تا جمعشان جمع باشد. هر کس توی مقبره می آمـده، به متولی پرخاش می کرده که: «این دیگه کیه که عکسـش را اینجا گـذاشتی؟!» آخرش روزی در غیاب مقبره بان، یک نفر ناشناس عکس را برمی دارد و دور می اندازد، پس از نیم قرن.

باری سر قضیه مشروطه مشروعه، پسر با پدر بنای مخالفت را گذاشت. امر مسلمی است که هنگام دارزدن پدرش، بالای ایوان نظمیه ایستاده بوده و دست می زده است (۱)ابوالقاسم بهزادی شوهر خواهر او، شوهر منیره، خودش برای من نقل می کرد که هنگام دار، من از دهنه لاله زار می خواستم بروم جلو ولی نتوانستم، از بس جمعیت بود. وقتی که آبها از آسیابها ریخت و کوره راهی باز شد، خودم را هر طوری بود از راه دیگری به پای دار رسانیدم. هوا طوفانی بود. باد می زد و جسد آن بالا تلو تلو می خورد. دور دار حلقه مجاهد بود و می زدند و می رقصیدند. خودم به چشم خودم از نزدیک، همین طور که الان شما را می بینم، دیدم که میرزا مهدی جلوی نظمیه برای مردم، فین فین نطق می کرد (گویا تو دماغی حرف می زده) نتوانستم تاب بیاورم و به سرعت رد شدم و رفتم!

از طرف دیگر، در اینکه میرزا مهدی مرد جسور و وطن پرست [!] و رک و راستی بوده، حرفی نیست. پس از فتح تهران وارد وزارت عدلیه و حزب دموکرات شده، از سران آنها گردید. و همان وقت بی رودرواسی بچه های خود را، پسر و دختر، به مدرسه آمریکایی گذاشت.

خوب، اصل موضوع چه شد، از قاتل چه خبر؟ اولین کسی را که گرفتند، یکی از دوستانش بود، گویا شکرآبی در میانشان بوده، پوچ، چند نفر دیگر، باز هم پوچ اندر پوچ و بی نتیجه، چه باید کرد؟!

ابوالقاسم بهزادی می گوید: یکی از همان شبها مثل هر شب وارد خانه ام شدم و رفتم که بروم توی اطاقم. زمستان بود و هوا سرد، همه زیر کرسی تپیده بودند و درها را به روی خود کیپ بسته. همین طوری که از

۱- بعد از وقعه توپخانه خانواده و دوستانش کوشیدند که او را «تطهیر» کنند، این بود که گفتند آن کسی که دست می زده او نبوده، شیخ دیگری بوده است و حتی گفتند که آن روز گریه کرده، اما امر مسلمی است که خود میرزا مهدی بوده است و دست می زده است ولی غیر ممکن نیست که بعد از واقعه تحت تاثیر شدید مناظر و وقایع گریه هم کرده باشد.

در اطاق خدمتکارها رد می شدم، دیدم که صدای پچ پچ می آید؛ مثل همه فضولها فالگوش ایستادم. هوا سرد بود اما فضول که سرما گرما سرش نمی شه. بو بردم که موضوع میرزا مهدی است. گوشهایم را تیز تر کردم، بله! موضوع میرزا مهدی بود و طایه ام به پسرش می سپرد: «مبادا بروزش را بدهی، جون خودت به خطر می فته!» شستم خبردار شد که یارو قاتل را می شناسد. آقا! دیگر چه درد سرتان بدهم که آن شب چه شب خوشی به من گذشت. از خوشحالی در پوست نمی گنجیدم. هی از این دنده به آن دنده و از این پهلو به آن پهلو شدم، کیفی داشت، از ذوق اینکه صبح زود می روم نظمیه و دوسیه را تکمیل می کنم، خوابم نبرد. راستی که لذت بدجنسی فوق لذتها است، از قلقلك زنها لذیذتره لذت بدجنسی. آخرش آفتاب زد و پا شدم و پاشنه ها را ور کشیدم و بدو بدو به طرف نظمیه. همین طور که سر به زیر و دم به هوا می رفتم توی راه برخوردم به پسر بزرگ میرزا مهدی، ابوالقاسم. هر کدام جدا جدا یك لنگه ابوالقاسم بودیم، وقتی که با هم شدیم، شدیم یك جفت ابوالقاسم. گفتم: یا ابوالقاسم اقر بخیر، چه خبرها؟ گفت هنوز که هیچی یا ابوالقاسم! گفتم: اگر مشتلوغش را می دهی با من بیا! گفت: کجا؟! گفتم: دیگه فضولی موقوف! به تو می گویم بیا، بیا دیگه! آقا! نمی دانید چه وجد و بشاشتی داشتیم، زمین زیر پایمان سر می خورد، پله های نظمیه را دو تا یکی کردیم و رسیدیم پشت در اطاق دوسیه. یکراست رفتم پیش مستنطق قضیه، میرزا باقرخان معروف به پدر، خدا بیامرزدش آدم خوبی بود، گفتم: آقا میرزا باقرخان، کار مهمی دارم.

گفت: بفرمایید!

- سرم را بیخ گوشش گذاشتم و گفتم؛ من می دونم کی می دونه!

- گفت: خوب، خوب، بفرمایید ببنیم کی می دونه!

- نمی گم!

- پس چرا اینجا آمدید؟!

- آمدم تا بگویم من می دونم کی می دونه!

–حالا ممکن است ما هم بدونیم کی می دونه؟

–البته،اما به شرطی که با آن کسی که می داند کیست،کاری نداشته باشید،پسر خوبی است!

_ابداً، ابداً، مطمئن باشید،ما هیچ وقت با آن کسی که می داند کیست کاری نداریم.ما همیشه با آن کسی کار داریم که نمی دانیم کیست.حالا بگویید ببینم، کیست که می داند کیست؟!

–عرض کردم که،پسر خوبی است، پسر طایه منه!

–ابوالقاسم بهزادی می گوید: فرستادند و عباس پسر طایه مرا آوردند.

–خوب پسر خوبه، بگو ببینم کی کشته؟

قربان به جان خودم نباشه به جان خودتان، من نمی دونم کی کشته!

–بعد چه؟

–بعد از آن به روح تمام انبیاء قسم که روح من از این قضیه خبر نداره!

–بعد از آن چه؟

–بعد از انبیاء و اولیاء، خدا شاهد است که هیچ اطلاع ندارم،یعنی من دروغکی این همه قسم نا حق می خورم قربان؟!

–ای ناقلا، من که می دانم که می دانی: تهدید، تطمیع، چلو خورشت، غیر از پول همه چیز!

–قربان نمی دانستم که زیر کرسی ما هم موش و مفتش هست، حالا که بوده، راستش را بگویم، اما قربان می ترسم راستش را بگویمکه کی کشته!

–از چی می ترسی، من اینجام!حرف بزن، ثواب داره!

–قربان از خود شما می ترسم!

مگر من خدا نکرده مترسم، مترس، مترس، چایی بیارید!

–قربان حالا که نمک گیر شدم، راست راستش این است که آن شب من در دکانم را بسته بودم

و سر گذر تقی خان ایستاده بودم، آخر قربان

من توی گـذر تقی خان دکان دواتگری دارم. دیدم آقا میرزا مهدی آمد و رد شد که برود خانه اش، سـلام کردم، جواب داد. آقا میرزا مهدی سرازیر شد توی کوچه وکیل الملک و پشت سرش یک قزاق چرکز سفید رفت توی همان کوچه، این قزاق را من می شـناختم. من هم هـوای منزل کردم و دنبـال آنهـا راه افتـادم. تـوی کوچه هیـچ کس غیر از مـا سه نفر نبود. دیـدم قزاقه پاهایش را تنـدتر کرد و هی به میرزا مهـدی نزدیک تر شـد. نفهمیدم چرا، صـرافت این حرفها نبودم. میرزا مهدی پیچید، دیدم قزاقه صـدا کرد: «آمیز مهدی، آمیز مهدی!» تا میرزا مهدی سـرش را برگرداند که نگاه کند: تغ! تغ! تغ! - آخ! آخ! هر سه فرار کردیـم، سـه راه بـود. میرزا مهـدی فریـاد زنـان بـه طرف تکیـه سـنگلج، قزاقه به طرف کـوچه باژمالوهـا، من هم به طرف تکیه افشارها. ترسیدم قزاقه بفهمد که من فهمیدم و مرا هم سر به نیست کند! قربان همین.!

- اگر آن قزاقه را ببینی، می شناسی؟

- البته که می شناسم، خانه اش را هم می دانم کجاست، طرف های قورخانه کهنه می نشیند، منتها در خانه اش را بلد نیستم.

- بسیار خوب، فردا بیا با هم برویم قزاقخانه، آنجا بگرد تا پیداش کنی.

- قربان این کار از من ساخته نیست، می ترسم! می ترسم با من کینه ببندد و دیگر ولم نکنه!

- نه، نترس، من یک کاری می کنم که ترا نشناسه.

فردایش تمام قزاقهای ساخلوی مرکز را در میدان مشق به خط حاضـر می کنند (همین جا که امروز عمارت شـهربانی و وزارت خارجه و شـرکت نفت و غیره واقع است.) سـر عباس عبایی می اندازنـد تا شـناخته نشود، فقط دو تا سوراخ چشم او پیـدا بوده، عباس صفها را بازدید می کند و می گوید: اینها هیچ کدام نیستند. وقتی که عباس با آن سروریخت مشغول

بازدید بوده، قزاقها شوخیشان گرفته، می گفتند: «یا حضرت عباس، مرا عوضی نگیری!»

این که نشد! عده ای از قزاقهای اسکورت والا حضرت که می خواست به آذربایجان برود انتخاب شده بودند، ایشان را هم حاضر می کنند. اینها هم نیستند!

باز هم نشد! چه باید کرد؟ دشمنان حاج شیخ فضل الله و ورثه میرزا مهدی بر فشار خود می افزایند: باید هر چه قزاق از روز ترور تا به امروز ماموریت خارجی گرفته اند و یا به هر عنوانی از عنوانات از میدان مشق غیبت داشته اند، همه باید حاضر و معاینه شوند. همه را احضار و حاضر می کنند. عباس آل عبا این دفعه می گوید: «همینه!» پیدا شد! آقا جان سنگتراش وکیل باشی را می گیرند، سنگتراش شهرت او بوده. روزهای بازدید، او را قراول در خانه بانو عظما گذاشته بودند، نزدیک بهارستان (همین جا که امروز وزارت فرهنگ است) .

- خوب، بگو ببینم میرزا مهدی را تو کشتی؟

- نه، سر خودتان من نکشتم!

- چرا دروغ می گویی، دیده اند که تو کشته ای!

- آن کسی که گفته، دروغ گفته، من اصلا میرزا مهدی را نمی شناختم.

مگر تا به امروز کوچکترین عمل خلافی از من سر زده که امروز دومیش باشه؟! آقا این حرفها به من نمی چسبه!

- خاطر جمع!

- خاطر جمع!

- عباس را بیاورید ... عباس، این آدم می گوید من نکشته ام، تو چی می گویی؟

- قربان دروغ می گوید، همین شخص چرکز سفید تنش بود و خودم دیدم که میرزا مهدی را زد.

- دروغ نگو، من اصلا چرکز سفید ندارم.

– اگر معلوم شود که تو چرکز سفید داری، آن وقت چه؟

– آن وقت معلوم می شود که من میرزا مهدی را نکشته ام. [کشته ام] همان ساعت – ابوالقاسم بهزادی می گوید – یک نفر را می فرستند در خانه آقاجان.

مامور می رود به زنش می گوید: «آقا جان پیغام داده والا حضرت یکهو تصمیم گرفته اند بروند آذربایجان، من هم شده ام جزو اسکورت. دیگر وقت خانه آمدن ندارم. نگران من مباش. فقط هر چه لباس دارم جمع کن و بپیچ توی یک بغچه و بده به این بیاورد. نشانی به همان نشانی که خودت بهتر می دانی!» توی اطاق دوسیه تا بغچه بندی را باز می کنند می بینند چرکز سفید همان روی رو است، خون آلود، البته خون شسته! همین طور که سینه به سینه، آقا جان، میرزا مهدی را تیر زده و تیر در شاهرگ او فرو رفته، خون همین طور یکهو فشی پریده به لباسهایش. حجت تمام است! در زندان باز می شود و آقاجان می افتد توی حبس تاریک! در حبس بسته می شود اما ... تمام مراد و مطلب ما سر همین امّای آن است.

من خودم – نویسنده می گوید – از پسر بزرگ میرزا مهدی شنیدم که باندی در کشتن پدرش دست داشته اند و آقا جان آلت دست ایشان بوده. ظن قوی هم بر همین است. ولی در هر حال آنچه حتمی است این است که بعد از وقوع واقعه، دو شبکه مهم از جمیع طبقات در تهران درست می شود: یک شبکه از دوستان شیخ نوری و طرفداران سابق مشروطه مشروعه، برای استخلاص آقاجان، شبکه دیگری از دشمنان او برای اعدام قاتل. شیخ نوری دو دسته دشمن داشته: یک دسته حسودان مقام و محبوبیت او، دسته دیگر دشمنان سیاسی اش یعنی همان طرفداران دموکراسی. جنگ زیر زمینی سختی میان این دو شبکه درگیر می شود. نتیجه این جنگ چه شد؟! لابد خیال می کنید چون که آقاجان قاتل بوده، چون که طرفداران دموکراسی فاتح تهران بودند و تمام دستگاه دولتی

دست ایشان بوده، چون که مقتول عضو وزارت عدلیه و یکی از لیدرهای حزب دموکرات بوده، آقاجان اعدام شد، لابد این طور خیال می کنید!

راست گفته اند که توی خانه هر خبری می شود اول بچه ها می فهمند. پس از چندی و اندی، یک روز دیدم در اندرون، زنها میان خودشان پچ پچ می کنند که: «امروز اونی که آمیز مهدی را کشته، میاد اینجا!» آقا جان پس از خلاصی از پدرم خواهش کرده بود که اجازه بدهند تا بیاید و جای پای شیخ شهید را در کتابخانه اش زیارت کند.

یعنی پدرم خواهش او را رد می کرد؟! بعدازظهر بود. توی حیاط خلوت هیچ کس نبود جز پدرم که در ایوان، تنها منتظر کسی بود. خانمها همه پشت پرده اندرون جمع شده بودند و از درز پرده تماشا می کردند و من هم جلوی همه، آن ور پرده توی حیاط خلوت. در خانه باز شد. مرد خوش هیکلی، سبیلو، با یک لب و صد تبسم وارد شد و تعظیمی به پدرم کرد. بفرمایید. در کتابخانه پدربزرگم باز شد و مهمان و میزبان در آن ناپدید شدند. دیگر من نفهمیدم چه شد، چقدر طور کشید، کی رفت!

می گویند ارتش و افسران آن (به اصطلاح آن روز قزاقخانه و صاحب منصبان) که حب خاصی نسبت به شیخ نوری می ورزیدند در نجات آقاجان سهم بسزایی داشته اند، راستی یادم رفت بگویم، بعد از آزادی قاتل، ورثه مقتول از سر تقصیراتش در گذشتند!

آقاجان پس از آزادی دوباره وارد ارتش شد و به خدمت سربازی خود پرداخت، پس از کودتای سوم اسفند ۱۲۹۹ رضاشاه پهلوی که به اصطلاح «بچه محل» بود و از تمام جزییات امر آگاه، با وجود تذکراتی متعرّض او نشد. تا درجه استواری را خبر دارند که رسیده. نه تنها تا آخر عمر کسی از او دیگر خلافی ندیده بلکه همیشه مشهور به جوانمردی و محبوب همقطاران و دوستان و آشنایان خود نیز بوده است، محبوبیتی که پس از آن نازشست و شاهکاریش چندین برابر گردید. می گویند همیشه آن هفت تیر کذایی را به عنوان حرز با خود داشته، در مدح و منقبت آن

ص: ۱۰۱

میان سر و همسر رجزها می خوانده و آن را «هفت تیر عدالت، اسلحه اسلام، شیر افکن، پلنگ کش» و مانند اینها می نامیده. آقاجان به قول یکی از دوستانش دو سه سال پیش مرده، یعنی تقریباً چهل سال بعد از میرزا مهدی زندگانی کرده است.

از این طرف آقاجان آزاد می شود، از آن طرف عباس از ترسش دواتگری را ول می کند و می رود توی سربازخانه اسم می نویسد. گردش روزگار عباس را مصدر سروان خلیل پرچم، داماد حاج شیخ می نماید. شوهر اقدس، همین سرهنگ پرچم نقل می کند: یک روزی از روزهای سال ۱۳۰۰ شمسی از میدان توپخانه می گذشتم، برخوردم به یکی از نفرات باوفای قدیمی خود، تقی یوز باشی. یک نفر وکیل باشی هم همراه تقی بود. تقی رفیع خود را به من معرفی کرد، آقاجان سنگتراش. من از شنیدن اسم آقاجان خوشحال شدم، خیلی مشتاق دیدارش بودم. با او قرار ملاقاتی را گذاشتیم. آقاجان در ضمن شرح قضیه گفت: «همان روزی که دیدم حاج شیخ فضل الله را دار می زنند و میرزا مهدی بالای نظمیه دست می زند، همان روز قسم خوردم که اگر یک روز هم از عمر من باقی مانده، او را مثل سگ بکشم!»

یک قصه دیگر از آقاجان بگوییم و این قضیه را ختم کنیم: یکی از پسرهای میرزا مهدی، سرهنگ احمد آینده، وقتی که میرزا کوچک خان یاغی [؟!] شد نزد او می رود. چندی پیش جنگلی ها مانده، به عزم تهران بر می گردد. توی راه دولتی ها او را گرفته، استنطاق می کنند:

- کجا بودی؟

- پیش جنگلی ها بودم

- رفتی چه کنی؟

- شنیدم یک عده آزادیخواه آنجا جمع شده اند، رفتم کهکشان.

- پس چرا برگشتی؟

- برای اینکه از نزدیک دیدم آنها هم دروغ می گویند.

ص: ۱۰۲

– خوب، حالا عجالتا توی زندان تشریف داشته باشید تا تکلیفتان معین شود.

احمد را توی زندان می اندازند. می شنیدم که مادرش نقل می کرد: «بله خانم، بله، احمد می گفت: من می دیدم هر چه زندانبان من به من بیشتر محبت می کند من بیشتر ازش بدم می آد، نمی فهمیدم چرا، بعدا فهمیدم که زندانبان من آقاجان بوده، او مرا شناخته و من او را نمی شناختم. بله خانم، بله، خود احمد می گفت. پدرکشته را کی بود آشتی؟!

این بود امر ترور میرزا مهدی. حالا بفرمایید ببینم چند تا ترور با این خصوصیات در تاریخ معاصر ایران سراغ دارید؟! ترور میرزا مهدی یکی از سندهای اساسی تاریخ مشروطیت ایران به شمار می رود. سندی که حال و حالت اجتماعی و روحیه ملت آن روز را در بسیاری جهات برای ما روشن و استوار می سازد. تهران در برابر سپاه دمکراسی تسلیم شد ولی موقعی که نه لیاخوفی بود نه شاپشالی بود و نه محمد علی شاهی تا تمام کاسه کوزها را سر ایشان بشکنند، در موقعی که دشمنان مشروطه مشروعه فاتح بودند و شیخ نوری در قم زیر خاک، در همین موقع و موقعیتها «دوستان» با نجات آقاجان پیروز گردیدند!

راستی، یک سند اصیل دیگر فراموش شد: دوست و دشمن هم آواز هستند که حاج شیخ فضل الله نوری با وجود ضعف، پیری و بیماری، با متانت و طمأنینه به پای دار رفت و با وقار و قدرت آخرین خطابه خود را از روی چهار پایه دار ایراد نمود و با شجاعت و شهامت جان سپرد. محال است بدون حسن نیّتی محکم و ایمانی عمیق، بتوان در آستانه مرگ چنین ایستاد و چنین افتاد!

شیخ طبرسانی یک گناه بیشتر نداشته، گناهش این بود که اتفاقا روش او با سیاست و مصالح بیگانگان جنوبی ناساز درآمد. هر کس از ما در این دو قرن اخیر همین گناه کبیره را مرتکب شد، به همان روز و روزگار گشت!

ص: ۱۰۳

محاکمه و اعدام شیخ نوری در تاریخ ایران بی نظیر و یکی از اتفاقات مهم تاریخ اسلام محسوب می شود!

لازال من فضل الله وجوده

جود یفیض علی ثراک همولا

خنقوک لاخنقا علیک و انّما

خنقوک کیما یخنقوا التهلیلا (۱)

ص: ۱۰۴

۱- پیوسته از فیض و فضل الهی باران پاینده ای بر سر خاک تو بارنده باد! ترا خفه کردند نه برای اینکه ترا خفه کنند، ترا خفه کردند برای اینکه «لا ـ اله الا ـ الله» را خفه کرده باشند! این دو بیت از قطعه ای است که ادیب نیشابوری در مرثیه شهید نوری سروده، به عنوان تسلیت برای پدر من فرستاده. پدرم داد آن را به خط خوش نوشتند و قاب کردند. این لوحه سالها در کتابخانه او آویخته بود و امروز سر مقبره حاج شیخ فضل الله آویزان است. قطعه ۲۲ بیت دارد و معلوم است که با تأثری عمیق سروده شده!

درباره مرکز

بسمه تعالی

هَلْ يَسْتَوِي الَّذِينَ يَعْلَمُونَ وَالَّذِينَ لَا يَعْلَمُونَ

آیا کسانی که می‌دانند و کسانی که نمی‌دانند یکسانند ؟

سوره زمر/ ۹

مقدمه:

موسسه تحقیقات رایانه ای قائمیه اصفهان، از سال ۱۳۸۵ هـ.ش تحت اشراف حضرت آیت الله حاج سید حسن فقیه امامی (قدس سره الشریف)، با فعالیت خالصانه و شبانه روزی گروهی از نخبگان و فرهیختگان حوزه و دانشگاه، فعالیت خود را در زمینه های مذهبی، فرهنگی و علمی آغاز نموده است.

مرامنامه:

موسسه تحقیقات رایانه ای قائمیه اصفهان در راستای تسهیل و تسریع دسترسی محققین به آثار و ابزار تحقیقاتی در حوزه علوم اسلامی، و با توجه به تعدد و پراکندگی مراکز فعال در این عرصه و منابع متعدد و صعب الوصول، و با نگاهی صرفا علمی و به دور از تعصبات و جریانات اجتماعی، سیاسی، قومی و فردی، بر مبنای اجرای طرحی در قالب « مدیریت آثار تولید شده و انتشار یافته از سوی تمامی مراکز شیعه» تلاش می نماید تا مجموعه ای غنی و سرشار از کتب و مقالات پژوهشی برای متخصصین، و مطالب و مباحثی راهگشا برای فرهیختگان و عموم طبقات مردمی به زبان های مختلف و با فرمت های گوناگون تولید و در فضای مجازی به صورت رایگان در اختیار علاقمندان قرار دهد.

اهداف:

۱.بسط فرهنگ و معارف ناب ثقلین (کتاب الله و اهل البیت علیهم السلام)

۲.تقویت انگیزه عامه مردم بخصوص جوانان نسبت به بررسی دقیق تر مسائل دینی

۳.جایگزین کردن محتوای سودمند به جای مطالب بی محتوا در تلفن های همراه ، تبلت ها، رایانه ها و ...

۴.سرویس دهی به محققین طلاب و دانشجو

۵.گسترش فرهنگ عمومی مطالعه

۶.زمینه سازی جهت تشویق انتشارات و مؤلفین برای دیجیتالی نمودن آثار خود.

سیاست ها:

۱.عمل بر مبنای مجوز های قانونی

۲.ارتباط با مراکز هم سو

۳.پرهیز از موازی کاری

۴.صرفا ارائه محتوای علمی

۵.ذکر منابع نشر

بدیهی است مسئولیت تمامی آثار به عهده ی نویسنده ی آن می باشد .

فعالیت های موسسه :

۱.چاپ و نشر کتاب، جزوه و ماهنامه

۲.برگزاری مسابقات کتابخوانی

۳.تولید نمایشگاه های مجازی: سه بعدی، پانوراما در اماکن مذهبی، گردشگری و...

۴.تولید انیمیشن، بازی های رایانه ای و ...

۵.ایجاد سایت اینترنتی قائمیه به آدرس: www.ghaemiyeh.com

۶.تولید محصولات نمایشی، سخنرانی و...

۷.راه اندازی و پشتیبانی علمی سامانه پاسخ گویی به سوالات شرعی، اخلاقی و اعتقادی

۸.طراحی سیستم های حسابداری، رسانه ساز، موبایل ساز، سامانه خودکار و دستی بلوتوث، وب کیوسک، SMS و...

۹.برگزاری دوره های آموزشی ویژه عموم (مجازی)

۱۰.برگزاری دوره های تربیت مربی (مجازی)

۱۱. تولید هزاران نرم افزار تحقیقاتی قابل اجرا در انواع رایانه، تبلت، تلفن همراه و... در ۸ فرمت جهانی:

۱.JAVA

۲.ANDROID

۳.EPUB

۴.CHM

۵.PDF

۶.HTML

۷.CHM

۸.GHB

و ۴ عدد مارکت با نام بازار کتاب قائمیه نسخه :

۱.ANDROID

۲.IOS

۳.WINDOWS PHONE

۴.WINDOWS

به سه زبان فارسی ، عربی و انگلیسی و قرار دادن بر روی وب سایت موسسه به صورت رایگان .

درپایان :

از مراکز و نهادهایی همچون دفاتر مراجع معظم تقلید و همچنین سازمان ها، نهادها، انتشارات، موسسات، مؤلفین و همه

بزرگوارانی که ما را در دستیابی به این هدف یاری نموده و یا دیتا های خود را در اختیار ما قرار دادند تقدیر و تشکر می نماییم.

آدرس دفتر مرکزی:

اصفهان -خیابان عبدالرزاق - بازارچه حاج محمد جعفر آباده ای - کوچه شهید محمد حسن توکلی -پلاک ۱۲۹/۳۴- طبقه اول

وب سایت: www.ghbook.ir

ایمیل: Info@ghbook.ir

تلفن دفتر مرکزی: ۰۳۱۳۴۴۹۰۱۲۵

دفتر تهران: ۸۸۳۱۸۷۲۲ ـ ۰۲۱

بازرگانی و فروش: ۰۹۱۳۲۰۰۰۱۰۹

امور کاربران: ۰۹۱۳۲۰۰۰۱۰۹


مرکز تحقیقات رایانه‌ای
قائمیه
اصفهان
www
برای داشتن کتابخانه های‌تخصصی
دیگر به سایت این مرکز به نشـــانی
www.Ghaemiyeh.com
www.Ghaemiyeh.net
www.Ghaemiyeh.org
www.Ghaemiyeh.ir
مراجعه و برای سفارش با ما تماس بگیرید.
۰۹۱۳ ۲۰۰۰ ۱۰۹